

# داستان دوستان ( جلد ۵ )

محمد محمدی اشتهاردی

## پیشگفتار

۱. از الطاف بی کران خدا
۲. شیر مردی گمنام
۳. همسر دلاور میثم تمّار
۴. احترام آیت الله بروجردی به امام خمینی
۵. رازشناسی و درمان نتیجه بخش پزشک
۶. شکوه دشمن شکن امام کاظم (ع)
۷. داستانی از آیت الله کاشانی به نقل از امام خمینی
۸. داستانی از امام خمینی
۹. سختی مرگ
۱۰. زاهد نادان
۱۱. همسر مخلص و قهرمان حبیب بن مظاهر
۱۲. نوجوانی ناشناس در میدان قهرمانها
۱۳. خنده بیجا و گناه خیز
۱۴. ضوابط نه روابط
۱۵. علی (ع) به دنبال کارگری
۱۶. مأموریت علی (ع) برای کشتن سه تروریست
۱۷. فراموشکاری اهرم قوی شیطان
۱۸. نتیجه ترحم
۱۹. شهادت قهرمانانه نامه رسان امام حسین (ع)
۲۰. وصی ابوذر

۲۱. حضرت عباس (ع) و مقام باب الحوائج بودن
۲۲. محبت سرشار پیامبر (ص) به شاعران بیت (ع)
۲۳. چهار همسر رضاخان
۲۴. دو جلسه مذاکره در نصف شب عاشورا
۲۵. جانبازی بُریر در شب تاسوعا
۲۶. شهر بی عیب
۲۷. شرط استجاب دعا
۲۸. بهاء دادن امام خمینی به مردم
۲۹. قضاوتی عجیب در میان بنی اسرائیل
۳۰. کیفر رئیس مغرور
۳۱. تاءکید امام بر تعیین مزد کارگر
۳۲. پاسخ عمیق سلیمان به عابد
۳۳. نبرد حضرت عباس (ع) با ماردین صدیف
۳۴. شفاعت از آن کیست؟
۳۵. خطر مسؤلیت قضاوت
۳۶. سیمای شیعیان
۳۷. احترام به حقوق دیگران
۳۸. سخاوت شوهر زینب (ع)
۳۹. نتیجه ناخشنودی و خشنودی مادر
۴۰. شکایت پیر زن از باد
۴۱. کیفر یونس به خاطر ترک اولی، و علت نجات او
۴۲. نقش دانشمند حکیم در نجات قوم از بلای حتمی
۴۳. نجات یونس و بازگشت او به سوی قوم خود

۴۴. ملاقات یونس با قارون در اعماق زمین
۴۵. علی (ع) پروریده پیامبر (ص)
۴۶. مسلمان بیگانه از مسجد
۴۷. آیت الله حائری نمونه بارز فضیلت و تقوی
۴۸. نصیحت پیامبر (ص) در مراسم آخرین حجّ خود
۴۹. هدهد و سلیمان
۵۰. ردّ هدیه بلقیس از جانب سلیمان
۵۱. پیوستن بلقیس به سلیمان و ازدواج با او
۵۲. بلندی نظری، و توجه به عزّت مسلمین
۵۳. پاداش رسیدگی به امور نیازمندان
۵۴. احترام به نام مبارک امام زمان (ع)
۵۵. احترامات به مقدّسات مذهبی
۵۶. دوستی که موجب نجات دوستش شد
۵۷. استمداد از خدا در ترک گناه
۵۸. پیرزنی پرصلابت و شجاع
۵۹. حاجیان دروغین
۶۰. سفارش مادر عروس در شب زفاف به دخترش
۶۱. قلدری رضاخان به یک روحانی برجسته و وارسته
۶۲. نشکن نمی گویم !!
۶۳. پیامبر (ص) و جوانی هنگام مرگ
۶۴. دیکتاتوری ملکه روسیه
۶۵. جلیغه ضد گلوله، رهبر هند را کشت
۶۶. حمایت آیت الله بروجردی از آیت الله کاشانی

۶۷. امید به رحمت خدا، و ترس از گناه ، هنگام مرگ

۶۸. روحیه عالی عمّه پیامبر (ص)

۶۹. بانوی صبور و استوار

۷۰. پاسخ امام علی (ع) به سؤال اسقف

۷۱. حکم های گوناگون برای زناکار

۷۲. اجبار محتکر به فروختن متاع

۷۳. هماهنگی با مردم در غذا

۷۴. صرفه جوئی در زندگی

۷۵. تائید پیامبر (ص) از قضاوت علی (ع)

۷۶. شجاعتی از امام خمینی

۷۷. هوشیاری در صدور فتوا

۷۸. اظهار نفرت از تملق و چاپلوسی

۷۹. امیر کبیر، مسلمانی استقلال طلب و ضد استعمار

۸۰. شرکت بزرگان در تشییع جنازه حافظ

۸۱. کشته شدن عایشه به دستور معاویه

۸۲. نام علی برای فرزندان حسین (ع)

۸۳. اتّفاقی عجیب از لطف امام زمان (ع)

۸۴. لقب ((قضم)) برای علی (ع)

۸۵. نجات ماهی از منقار پرنده موشگیر

۸۶. آغاز حکومت ، یا مبداء تاریخ

۸۷. علی (ع) در کنار پیامبر (ص) در غار حراء

۸۸. رجوع به غیر متخصص

۸۹. کاوه آهنگر در برابر ضحاک

۹۰. کم خوری و زیبایی
۹۱. ازدواج فرمایشی
۹۲. نامه مقدس اردبیلی به شاه عباس ، و جواب او
۹۳. یادی از امام هادی ( ع )
۹۴. مجازات دنیوی ساریان بی رحم
۹۵. داوری علی ( ع ) در باره نزاع پیامبر و اعرابی
۹۶. پاسخ علی ( ع ) به پرسشهای قیصر روم
۹۷. مختار در مجلس ابن زیاد
۹۸. سر بریده و نحس ابن زیاد
۹۹. امام خمینی و نماز
۱۰۰. تواضع و بزرگواری امام خمینی
۱۰۱. پند حکیم
۱۰۲. اهمیت ولایت و قبول رهبری امامان
۱۰۳. بزکوهی در دام هوس
۱۰۴. تاکتیک ابوطالب و علی ( ع ) برای حفظ پیامبر ( ص )
۱۰۵. بانوی بد اخلاق
۱۰۶. عذاب قبر
۱۰۷. نفرین پدر، و لطف علی ( ع )
۱۰۸. اقتضای شیر مادر
۱۰۹. موعظه پیامبر ( ص )
۱۱۰. جریان مسموم نمودن پیامبر ( ص ) و عفو و گذشت او
۱۱۱. دست غیبی
۱۱۲. حاضر جوابی عقیل

۱۱۳. قضای سی سال نماز
۱۱۴. شهید الحمار
۱۱۵. زیرکترین زیرک ها
۱۱۶. جامعه رشد یافته اسلامی
۱۱۷. نهی شدید امام صادق (ع) از کمک به ظالم
۱۱۸. لطف خفیّ خدا
۱۱۹. نتیجه ترخّم
۱۲۰. نگهداری نتایج اعمال نیک
۱۲۱. رد مصالحه قریش
۱۲۲. سوغات شهید مطهری از پاریس
۱۲۳. شیعیان واقعی از دیدگاه امام هشتم
۱۲۴. بیاد یکی از شهیدان مخلص کربلا
۱۲۵. رضا به رضای الهی
۱۲۶. خشم پیامبر (ص) از سخن بلال
۱۲۷. شجاعت و فراست امام خمینی (ره)
۱۲۸. جان باختن بینوای دل سوخته کنار قبر علی (ع)
۱۲۹. نخستین زندان امام کاظم (ع)
۱۳۰. پند حکیم و تیغ سلمانی شاه
۱۳۱. قابل توجه بانوان
۱۳۲. نمونه ای از ایثار شاگردان پیامبر (ص)
۱۳۳. نتیجه لاف بیجا
۱۳۴. لطف امام رضا(ع) به بینوای دردمند
۱۳۵. کیفر کرد مغرور

۱۳۶. یک سؤال ریاضی از امام علی (ع)
۱۳۷. آرامش خاطر امام حسین (ع) در روز عاشورا
۱۳۸. واقعه عجیب در عالم برزخ
۱۳۹. گفتگوی امام حسن (ع) با دوست خود
۱۴۰. نفرین علی (ع)
۱۴۱. آدم بی سعادت
۱۴۲. نعره بسیار وحشتناک از یک جنازه
۱۴۳. نمونه ای از دشمنی رضاخان با روحانیت
۱۴۴. نمونه ای از حیف و میلهای پهلوی
۱۴۵. مکافات تیمور بختیار، قلدر چپاولگر
۱۴۶. نظریه دوست صمیمی شاه درباره او
۱۴۷. اخلاص مرجع تقلید به پیشگاه اهل بیت نبوت
۱۴۸. ارزش سخن حق
۱۴۹. در ماندگی خدانما
۱۵۰. بی اعتنائی امام صادق (ع) به ابوحنیفه
۱۵۱. علت سبّ نکردن سعد وقاص از علی (ع)
۱۵۲. بریدن از خلق و پیوستن به خدا
۱۵۳. یک معجزه از رسول خدا (ص)
۱۵۴. سخاوت و بزرگواری امام حسین (ع)
۱۵۵. نوشته روی بال ملخ
۱۵۶. هدف از حکومت
۱۵۷. پر حرفی!
۱۵۸. خیر دنیا و آخرت

۱۵۹. استقامت عجیب یکی از فدائیان اسلام
۱۶۰. سخن عمیق عیسی (ع) به گنهکاران
۱۶۱. نگاهی به سرکوب قیام گوهرشاد
۱۶۲. شیعه حقیقی از نظر حضرت زهرا(س)
۱۶۳. خواب امام خمینی
۱۶۴. رنج امام خمینی از متحجرین مقدس مآب
۱۶۵. اخلاص در عمل
۱۶۶. رعایت ادب در مجلس روضه
۱۶۷. جلوداری الاغ!
۱۶۸. نابودی یکی از مهره های مرموز شاه
۱۶۹. سوزاندن دعوتنامه مرموز اجنبی
۱۷۰. پند حکیم
۱۷۱. نور ایمان در دل کودک
۱۷۲. احترام به مقدسات
۱۷۳. مقید بودن به احکام اسلام
۱۷۴. دو مرجع تقلید در برابر رضاخان
۱۷۵. پاداش عظیم شوهرداری
۱۷۶. تبدیل مرکز بهائیان به کتابخانه
۱۷۷. پیدایش یک بدعت
۱۷۸. شعار شهید فخر
۱۷۹. خویشاوندی بنی امیه با بنی هاشم
۱۸۰. رعایت اخلاق اجتماعی
۱۸۱. حساسیت دینی در برابر منکرات



۱۸۲. تواضع علی (ع) در پیشگاه خدا
۱۸۳. زهد و ساده زیستی آیت الله بروجردی
۱۸۴. قاطعیت امام خمینی از زبان رئیس ساواک
۱۸۵. خانه های عنکبوتی
۱۸۶. اقدام برای نجات قاتل یک نفر بهائی
۱۸۷. ملاقات و گفتگوی امام حسین با عمرسعد در کربلا
۱۸۸. کشته شدن ابوچهل بدست دو کودک
۱۸۹. ماهیت شهبانو!!
۱۹۰. بررسی راز سقوط پهلوی در کنفرانس سران ارتش
۱۹۱. شکر حق
۱۹۲. رازداری
۱۹۳. خلوص و بیداری مرجع تقلید
۱۹۴. یک نمونه از کلاهبرداری کابینه هویدا
۱۹۵. سالی که نکوست از بهارش پیداست
۱۹۶. عمل برای آخرت نه دنیا!
۱۹۷. توحید خالص
۱۹۸. نمونه ای از چپاول محمدرضا پهلوی
۱۹۹. ارزش اعتقاد به مقام امامت امامان
۲۰۰. کیفر عیبجوئی از مؤمنان
۲۰۱. شرط استجاب دعا

پیشگفتار

برای بهادادن به تاریخ و دریافت صحیح از فراز و نشیبهای تاریخ ، به امور زیر توجه کنید:

الف : اهمیّت فوق العاده تاریخ

اسلام تا آنجا به تاریخ ، اهمیت و بها داده که قرآن در سوره عصر می فرماید:

((والعصر ان الانسان لفي الخسر...))

که یکی از احتمالات در تفسیر این آیه این است :

((سوگند به تاریخ و زمانه ، که پر از حوادث و سرگذشتهای انسانهای خوب و بد است ، انسانهایی که نیروهایشان هرز می

روند و زیانکارند، و انسانهایی که در پرتو ایمان و عمل صالح ، از نیروهایشان کمال استفاده را می کنند...))

ب : تقسیمات تاریخ

تاریخ یعنی حوادث و سرگذشتهایی که زمان آن گذشته است ، و مکانهای آن مختلف است ، تاریخ را از نظر زمان به

تقسیمات زیر، تنظیم کرده اند:

۱ - تاریخ قدیم - حدود ۴۷۹ قبل از میلاد تا ۳۹۵ میلادی .

۲ - تاریخ قرون وسطی - حدود بین تاریخ قدیم و جدید.

۳ - تاریخ قرون جدید - از زمان کشف قاره آمریکا به بعد.

۴ - تاریخ معاصر - تاریخ عصر و سالهایی که هنوز شواهد و آثار عینی آن موجود است .

و از سوی دیگر گاهی مربوط به کل جهان است ، و گاهی مربوط به تاریخ میلادی است و گاهی مربوط به تاریخ هجری

است و تاریخ های محدود دیگر.

و در تاریخ معاصر، متأسفانه ((حجاب معاصرت)) باعث شده که از حوادث تاریخی عینی روز، کمتر استفاده شود، در صورتی

که همین حوادث بعد از نیم قرن ، به صورت تاریخ قابل ملاحظه ، مورد استفاده قرار می گیرد، بنابراین باید معیار، عبرت از

حوادث تاریخی باشد، خواه در عصر حاضر رخ دهد یا در عصرهای گذشته ، و در نتیجه باید ابولهب ها، نمرودها و فرعونهای

زمان را شناخت ، ابراهیم ها، موسی ها و علی های عصر را نیز شناخت ، سببهای فساد را رها کرد و به دنبال سببهای

فضیلت حرکت نمود. بنابراین برای یک مسلمان روشن ضمیر در راستای بهره گیری صحیح از حوادث تاریخی ، فرق نمی

کند که مربوط به قرون گذشته باشد یا مربوط به عصر حاضر، بلکه حوادث عصر حاضر چون ملموستر و نقدتر است ، بیشتر

باید مورد استفاده قرار گیرد.

ج : فلسفه تاریخ

و در رابطه با داستان و فرازهای تاریخی به امور زیر توجه کنید:

۱. در قرآن و روایات به تاریخ به عنوان منبع شناخت و تجربه و مایه عبرت و پند، اهمیت بسیار داده شده است ، و این دو منبع ، با تائیدات گوناگون ، انسانها را به فراگیری درسهای تاریخی دعوت کرده است .

در قرآن گاهی دعوت شده که در زمین سیر کنید تا عقب و شئون کار پیشینیان را بنگرید و تحت نظر بگیرید. (محمد - ۱۰ و آل عمران - ۱۳۷ و عنکبوت - ۲۰)

و گاهی با تعبیر ((نظر)) و ((رویت)) به توجه عمیق به سرگذشت گذشتگان دعوت شده است . (فیل - ۱ و فجر - ۶ و عنکبوت - ۲۰)

و گاهی هدف از توجه به تاریخ ، به عنوان ((عبرت)) (پندگیری و تحول و عبور از مرحله ای به مرحله دیگر) ذکر شده ، عبرت برای صاحبان اندیشه (یوسف - ۱۱) و عبرت برای آنها که از خدا می ترسند. (نازعات - ۲۶) و گاهی هدف از آن به عنوان اینکه مایه تفکر و اندیشیدن و شناخت گردد، ذکر شده است . (اعراف - ۱۷۶) به عنوان نمونه به این آیه توجه کنید:

((افلّم یسیروا فی الارض فتکون لهم قلوب یعقلون بها او آذان یسمعون بها.))

((آیا آنها سیر در زمین نکردند تا دلهایی داشته باشند که با آن حقیقت را درک کنند، یا گوشهای شنوایی که ندای حق را بشنوند)) (حجّ - ۴۶).

و در روایات معصومین (ع) نیز سفارءءکید شده که سرگذشتهای گذشتگان را مورد توجه قرار داده و مایه عبرت خود سازیم ، به عنوان نمونه ، امام علی (ع) در سخنی می فرماید:

((واعملوا عباد الله انکم و ما انتم فیه من هذه الدّنيا علی سبیل من قد مضی قبلکم ...))

((بدانید ای بندگان خدا، شما و آنچه از این دنیا دارید به همان راهی می روید که پیشینیان شما رفتند))

و در سخن دیگر می فرماید:

((علیک بمجالسة اصحاب التجارب ، فانها تقوم علیهم باغلی الغلاء، و تاءخذها منهم بارخص الرخص .))

با مردان آزموده و تجربه دیده، همنشین باش، زیرا آنها نتایج پراج تجربه ها و آزموده های خود را با گرانترین بهاء یعنی فدا کردن عمر خود تهیه کرده اند، و تو آن متاع گرانقدر را با ارزانترین قیمت یعنی با صرف چند دقیقه وقت به دست می آوری .

این عبارت بسیار عمیق و حساب شده از امام علی (ع) امام هدایت و کمالات ، به ما تاءکید می کند که از تجربه دیگران که یک عمر برای آن وقت صرف شده ، با صرف مقداری وقت ، کمال استفاده را بکنیم .

آیا تاریخ و فراورده های آن ، جز تجربه انسانها است !؟

و آن بزرگوار در سخن دیگر می فرماید:

((فاعتبروا بما اصاب الامم المستكبرين من قبلکم من باءس اللّٰه و صولاته و وقایعه و مثلاته ، و اتّعظوا بمثاوی خودهم و مصارع جنوبهم .))

((از آنچه بر امتهای مستکبر پیشین از عذاب الهی و کیفرها و عقوبتهای او رسید، عبرت بگیرید، و از قبرهای آنها و آرامگاهشان در زیر خاک ، پند پذیرید.))

بر همین اساس مولوی در کتاب مثنوی می گوید:

بشنوید ای دوستان این داستان\*\*\*در حقیقت نقد حال ماست آن

توضیح اینکه : از دیدگاه قرآن و اسلام شش چیز از منابع و طرق شناخت است :

۱. احساس و تجربه ۲. عقل و خرد ۳. فطرت و شعور باطن ۴. وحی آسمانی ۵. کشف و شهود ۶. تاریخ و آثار تاریخی .  
بنابراین تاریخ ، یکی از منابع و طرق معرفت و شناخت است و به عبارت ساده تر، تاریخ یعنی ((مجموعه تجارب )) و مجموعه ای از حوادث جزئی و مشخص و فلسفه تاریخ ، یعنی علم به ((شدنها))، و آگاهی به حوادثی که در آینده نیز به صورتهای گوناگون تکرار می گردد.

نتیجه اینکه : تاریخ باید یک عامل نیرومند شناخت و تحوّل و عبرت باشد، و انسانها از آن بهره مند شوند، برای تحصیل چنین هدفی باید در فراگیری و بهره مندی از فرازهای تاریخی ، پنج موضوع زیر رعایت گردد:

۱. تاریخ را به عنوان سرگرمی ، بررسی نکنیم .
۲. واقعتهای تاریخی را با اعمال خود دقیقاً مقایسه کرده و ارزیاب و سنجش به عمل آوریم و در وجود خود پیاده نمائیم .
۳. قواعد و قوانین کلی را از حوادث جزئی تاریخی استخراج کرده و آنها را به عنوان فرمولهای قطعی بپذیریم .
۴. به آزموده های پیشینیان مانند آزموده های خودمان ارج نهیم .
۵. مسلمات و واقعتهای تاریخ را از مشکوکات و افسانه ها جدا سازیم و در این راستا با دقت و توجه به سرغ خالصی های تاریخ برویم و هیچگاه ناخالصیهای تاریخ را معیار قرار ندهیم که بسیار خطرناک است و این را بدانیم که همیشه دستهای آلوده برای رسیدن به اهداف شوم مادی و یا سیاسی خود، وقایع تاریخ را از قالب حقیقی خود خارج ساخته است ، به عنوان مثال نویسنده ای که غرب زده و لیبرال است وقتی که تاریخ مشروطیت را می نویسد، شخصیتی مانند شهید شیخ فضل الله

نوری را طرفدار هرج و مرج و مخالف تمدن و قانون معرف می کند، ولی تاریخ نویسی که حقایق تاریخی را براساس جهان بینی الهی می نویسد، آن مرد بزرگ را شهید راه آزادی و بیزار از استعمار غرب ، و طرفدار صحیح قانون و تمدن معرفی می نماید.

باید ما در دریافت داستانهای تاریخی ((نقاد)) باشیم و سره را از ناسره تشخیص داده ، و ناخالصیهای تاریخ را هرگز، معیار قرار ندهیم .

بر همین اساس این مجموعه که پنجمین و آخرین جلد کتاب ((داستان دوستان)) (شامل ۱۰۰۱ داستان ) است تحریر یافته تا منبع شناخت و مایه عبرت گردد.

البته نگارنده قول نمی دهد که همه داستانهای این مجموعه (هزار و یک داستان ) داستانهای حقیقی است و از ناخالصیها پاک شده ، ولی این قول را می دهد که سعی وافر شده که داستانهای حقیقی و اطمینان آور را از متون کتابهای اصیل اسلامی و گفتار بزرگان ، تهیه و بازسازی نموده و تقدیم نماید، بیشتر این داستانها از فرهنگ غنی اسلام و از گفتار پیشوایان بزرگ اسلام و امامان معصوم (ع ) اقتباس شده است تا مایه زدودن زنگار از دلها، و جلای قلوب گردد، چنانکه رسول اکرم (ص ) فرمود:

((تذاکروا وتلاقوا وتحذثوا، فانّ الحدیث جلاء للقلوب ، انّ القلوب لترین کما یرین السیف و جلائه الحدیث .))  
((مذاکره کنید و یکدیگر را ملاقات نمائید، و احادیث (پیشوایان دین ) را نقل نمائید که حدیث مایه جلا و صفای دلها است ، دلها زنگار می گیرد همانگونه که شمشیر می گیرد، و صیقل آن ، حدیث است .)) (نورالثقلین ج ۵ ص ۵۳۱)  
نکته جالب دیگر در مورد این مجموعه (۵ جلد حاوی هزار و یک داستان ) اینکه یک فهرست موضوعی کلید در آخر این جلد، برای هر پنج جلد تنظیم شده که برای بدست آوردن هزاران موضوع کتاب ، کمک شایانی خواهد کرد.  
امید آنکه سازنده بوده و ما را در راه تهذیب اخلاق و مکاتهای عالی انسان کمک کند.

و هرگز فراموش نکنیم که تاریخ ((آزمایشگاه بزرگی)) است که در ابعاد مختلف ، موضوعات را به محک آزمایش زده و فراورده های خوبی را در دسترس بشر قرار داده است ، بنابراین ، توجه به تاریخ با این اعتقاد، در پاکسازی و بهسازی فرد و جامعه ، اثر عمیق و گسترده خواهد داشت ، به امید جایگزینی فرهنگ اسلام بجای فرهنگهای بیگانه ، در سراسر جوامع .

حوزه علمیه قم - محمد محمدی اشتهاردی

بهار - ۱۳۷۰ شمسی

((۱)) از الطاف بی کران خدا

حضرت ابراهیم (ع) مهمان نواز و مهمان دوست بود، روزی یک نفر مجوسی در مسیر راه خود، به خانه ابراهیم آمد تا مهمان او شود.

ابراهیم به او فرمود: اگر قبول اسلام کنی (یعنی دین حنیف مرا بپذیری) تو را می پذیرم وگرنه تو را مهمان نخواهم کرد. مجوسی از آنجا رفت .

خداوند به ابراهیم (ع) وحی کرد: ای ابراهیم! تو به مجوسی گفتی اگر قبول اسلام نکنی حق نداری مهمان شوی و از غذای من بخوری، در حالی که هفتاد سال است او کافر می باشد و ما به او روزی و غذا می دهیم، اگر تو یک شب به او غذا می دادی چه می شد؟

ابراهیم (ع) از کرده خود پشیمان گشت، و به دنبال مجوسی حرکت کرد و پس از جستجو او را یافت و با کمال احترام او را مهمان خود نمود، مجوسی راز جریان را از ابراهیم پرسید، ابراهیم (ع) موضوع وحی خدا را برای او بازگو کرد. مجوسی گفت: آیا براستی خداوند به من این گونه لطف می نماید؟، حال که چنین است اسلام را به من عرضه کن تا آن را بپذیرم، او به این ترتیب قبول اسلام کرد.

((۲)) شیر مردی گمنام

پس از آنکه به فرمان ابن زیاد، حضرت مسلم (ع) و حضرت هانی (ع) به شهادت رسیدند، سر آنها را از بدن جدا کرده، و جسد مطهر آنها را به طنابی بستند و جمعی بی رحم و مزدور، آن جسدها را روی خاک و خاشاک در کوچه و بازار کوفه می کشاندند، و ریسمانی به پای حضرت مسلم (ع) بسته بودند و در زمین می کشاندند.

یکی از شیعیان شجاع علی (ع) بنام ((حنظله بن مرّه همدانی)) سوار بر مرکب خود از آنجا عبور می کرد، وقتی آن منظره را دید، به آن جمعیت مزدور خطاب کرد و گفت: ((وای بر شما ای اهل کوفه، گناه این مرد (مسلم علیه السلام) چیست که جنازه او را این گونه می کشانید؟)).

جواب دادند: این مرد، خارجی است، و از تحت فرمان امیر، یزید بن معاویه خارج شده است .

حنظله گفت: شما را به خدا بگوئید نام این شخص چیست؟ گفتند: مسلم بن عقیل (ع) پسر عموی امام حسین (ع) است .

حنظله گفت: ((وای بر شما وقتی که شما می دانید او پسر عموی امام حسین (ع) است پس چرا او را کشتید و جنازه اش را

کشان کشان، عبور می دهید؟))

سپس حنظله از مرکب خود پیاده شد و شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و به آنها حمله کرد و فریاد می زد: لآخر فی الحیاء بعدک یا سیدی : ((ای سرور من بعد از تو، خیری در زندگی نیست)).

و همچنان با آنها جنگ کرد، تا آنکه چهارده نفر از آنها را کشت ، سرانجام از هر سو او را احاطه کردند و او به شهادت رسید، ریسمانی به پای او بستند و جنازه او را تا میدان کناسه کوفه کشاندند و به آنجا افکندند.

((۳) همسر دلاور میثم تمّار

میثم تمّار از یاران نیرومند امام علی (ع) ، و از افراد برجسته و فرزانه و قویدل بود، ابن زیاد دستور داد او را ده روز قبل از ورود امام حسین (ع) به کربلا، به دار آویختند و شهید کردند.

او همسر دلاوری داشت که در راه اسلام ، بسیار ثابت قدم و استوار بود، از دلاوریهای او اینکه :

به دستور ابن زیاد، جنازه های حضرت مسلم (ع) و هانی و حنظله بن مرّه را (که داستانش در داستان قبل ذکر شد) بدون غسل و کفن در میدان کناسه کوفه انداخته بودند، و کسی جرأت نداشت آنها را بردارد و به خاک بسپارد.

همسر دلاور میثم تمّار، تصمیم گرفت آنها را به خاک بسپارد، هنگامی که آخرهای شب شد و چشمها به خواب رفت ، این

بانو با کمال مخفی کاری ، جنازه ها را به خانه خود منتقل نمود و نصف شب آنها را دور از چشم دژخیمان ابن زیاد، کنار

مسجد اعظم کوفه برد، و آنها را که در خون پاک خود غلطیده بودند، به خاک سپرد، و هیچکس از این جریان جز همسر

هانی بن عروه که همسایه اش بود، مطلع نشد. هزاران آفرین بر این شیر زن قهرمان که براستی صلاحیت آن را داشت تا

همسر میثم باشد، آری از فردی مانند میثم ، انتظار آن هست که همسری این چنین داشته باشد، این است نقش مدیریت

شوهری برارنده در رشد و تعالی همسری رشید و مسؤ ول .

((۴) احترام آیت الله بروجردی به امام خمینی

حضرت آیت الله العظمی بروجردی (ره) در آغاز ورود به قم ، دستور دادند تا یک نفر خوش نویس را پیدا کنند تا منشی گردد

و بعضی از نوشته هایشان را پاکنویس نماید.

اصحاب به جستجو پرداختند تا یک نفر معمم خوش خط پیدا کردند و او را به حضور آقا آورده و معرفی نمودند، از قضا در آن

وقت حضرت امام خمینی (ره) در آن مجلس حضور داشت .

بعد معلوم شد که آقای بروجردی ، آن فرد خوش نویس را نپسندیدند، بعضی از اصحاب با تعجب از حاج احمد خادم پرسید:

((علت چیست که آقا این فرد خوش نویس را نپسندید؟)).

حاج احمد گفت: این شخص (خوش خط) هنگامی که به حضور آقا آمد، حاج آقا روح الله خمینی در جلسه حضور داشتند، وی به هنگام نشستن بالاتر از حاج آقا روح الله، نشست، آقای بروجردی ناراحت شد و فرمود: ((کسی که بالاتر از روح الله بنشیند به درد من نمی خورد)).

یعنی فردی که رعایت ادب و احترام در برابر شخصیتی مانند امام خمینی (ره) نکند، شایسته نیست که منشی من شود، این جریان بیانگر شدت احترام آیت الله بروجردی به حضرت امام خمینی (ره) است، آن هم حدود ۱۰ سال قبل از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ شمسی آغاز قیام امام خمینی.

(۵) رازشناسی و درمان نتیجه بخش پزشک

مردی با زنی ازدواج کرد، سالها گذشت از او بچه دار نشد، دریافت که همسرش ((نازا)) است، آن مرد همسر خود را نزد پزشک برد، و جریان را با او در میان گذاشت تا پزشک راه چاره ای بیابد.

زن بسیار چاق و فربه بود، پزشک وقتی که نبض او را گرفت و فشار خون او را سنجید، دریافت که پیه زیادی اطراف قلب او را گرفته و راز نازائی او چاقی بی اندازه او است، آهسته به گوش مرد - به طوری که همسرش نیز بشنود - گفت: ((زن تو بیش از ۴۰ روز زنده نمی ماند!))، زن سخن پزشک را شنید از آن پس در کام غم و غصه فرو رفت، شب و روز ناراحت بود به گونه ای که از غذا افتاده بود و همین فکر و اضطراب موجب شد که روز به روز لاغرتر می شد، چهل روز گذشت ولی او نمرده، پس از دو ماه شوهرش نزد پزشک رفت و گفت: شکر خدا که زخم نمرده است با اینکه بیش از چهل روز یعنی دو ماه هست که از آن هنگام که نزد شما آمدیم می گذرد.

پزشک به آن مرد گفت: اکنون برو با همسرت آمیزش کن که حتما دارای فرزند خواهی شد.

مرد پرسید: علت چیست که پس از سالها نازائی همسرم، او دارای فرزند می شود.

پزشک گفت: او آن وقت چاق و فربه بود، اکنون لاغر شده است، فربهی او در آن هنگام مانع بچه دار شدن همسرت بود.

نگارنده گوید: چاقی و وزن سنگین از عوامل مهم بیماریهای گوناگون است، در این خصوص به این گزارش توجه کنید:

خانمی دارای ۱۴ بیماری به ترتیب زیر بود:

۱. سر درد و خستگی و کسالت ۲. بی میلی به کار و فعالیت ۳. پریشانی و افسردگی ۴. زود رنجی و حساس بودن ۵. فراموشی و ضعف حافظه ۶. سستی و تنبلی مزمن و مداوم ۷. غمگینی و بی ارادگی ۸. بی میلی به زندگی ۹. هیجان و



التهاب ۱۰. بی خوابی شبها ۱۱. خواب رفتن دست و غش رفتن پاها ۱۲. حسادت و خونریزی ۱۳. کمروئی و خجالتی بودن  
۱۴. لرزش بعضی از اعضاء.

او که ۹۰ کیلو وزن داشت با ۳۶ روز امساک و روزه مخصوص (که نباید در این مدت غذا بخورد) ۱۸ کیلو از وزنش کم شد و همه بیماریهایش به طور کامل برطرف گردید.

(۶) شکوه دشمن شکن امام کاظم (ع)

شخصی بنام ((نفع انصاری)) کنار در کاخ هارون الرشید (پنجمین خلیفه عباسی) ایستاده بود، در این هنگام ناگاه دید شخصی سوار بر الاغ نزدیک کاخ آمد، دربان تا او را دید با احترام شایانی از او استقبال کرد و با شتاب داخل کاخ شد و اجازه گرفت و آن شخص سوار الاغ خود وارد کاخ گردید.

نفع انصاری از عبدالعزیز بن عمر (یکی از شخصیتها که در آنجا بود) پرسید: این آقا چه کسی بود که آنهمه مورد احترام قرار گرفت؟

عبدالعزیز گفت: این آقا، بزرگ خاندان ابوطالب و سرور خاندان آل محمد (ص) یعنی موسی بن جعفر (ع) بود.

نفع گفت: ((من کسی را عاجزتر و خوارتر از این درباریان (هارون) ندیدم که در مورد مردی که می تواند آنها را از تخت سلطنت به زیر بکشد این گونه رفتار کنند و آنهمه از او احترام به عمل آورند، آگاه باش که اگر و (امام کاظم) بیرون آمد من به گونه ای با او برخورد کنم تا او را کوچک و سرافکنده نمایم)).

عبدالعزیز به نفع گفت: چنین کاری نکن، زیرا این شخص (امام کاظم) از خاندانی است که: اندک است کسی متعرض آنها شود و سرشکسته و شرمنده نگردد، آن هم شرمندگی ای که ننگ آن تا آخر دنیا باقی بماند.

ولی نفع که کی فرد خودخواه و از خود راضی بود، سخن عبدالعزیز را، تحویل نگرفت و تصمیم گرفت که امام موسی بن جعفر (ع) را هنگام خروج، با گفتار نابجای خود کوچک نماید.

امام کاظم (ع) از کاخ بیرون آمد، نفع با کمال گستاخی به جلو رفت و افسار الاغ آنحضرت را گرفت و گفت: آهای! تو کیستی؟ امام فرمود: آهای! اگر از نسب من می پرسی، من پسر محمد حبیب الله فرزند اسماعیل ذبیح الله فرزند ابراهیم خلیل خدا هستم.

و اگر از وطنم می پرسی، اهل همان محلی هستم که خداوند حج آن را بر همه مسلمین، اگر تو از آنها هستی، واجب نموده است، یعنی اهل مکه هستم، و اگر قصد فخر فروشی داری، سوگند به خدا مشرکین قوم من (قریش) حاضر نشدند

تا مسلمین قوم تو را همتای خود قرار دهند، بلکه (در جنگ بدر) گفتند: ((ای محمد (ص)!) همتاهای ما از قریش را به میدان ما بفرست!))

و اگر منظور تو، آوازه و نام است ما از افرادی هستیم که خداوند در نمازهای یومیه واجب کرده که بر ما درود بفرستی و بگوئی اللهم صلّ علی محمد و آل محمد: ((خدایا درود بفرست بر محمد (ص) و آل محمد (ص) ))، ما همان آل محمد (ص) هستیم افسار الاغ را رها کن .

نفعی که از بیانات قاطع امام کاظم (ع) لرزه بر اندام شده بود، با کمال شرمندگی و سرافکنندگی، افسار را رها کرد و از آنجا دور شد.

عبدالعزیز، او را دید به او گفت: ((نگفتم به تو که نمی توان با این ها (که از خاندان نبوت هستند) سر به سر گذاشت؟!)).

آری باید گفت: چراغی را که ایزد بفرورد\*\*\*هر آنکس پف کند ریشش بسوزد

(۷) داستانی از آیت الله کاشانی به نقل از امام خمینی

امام خمینی (قدس سره) در ضمن بیانی پیرامون سیاست، فرمود: من یک قصه ای از مرحوم آقا روح الله خرم آبادی شنیدم و یک قصه هم خودم دارم (اما قصه حاج آقا روح الله کمالوند):

مرحوم آقای کاشانی رحمه الله را که تبعید کرده بودند به خرم آباد و محبوس کرده بودند در قلع فلک الافلاک یا کجا، آقای حاج آقا روح الله (کمالوند) می فرمود: من از آن کسی که رئیس ارتش آنجا و آقای کاشانی هم تحت نظر او بود و محبوس بود (من حالا وقتی می گویم محبوس در زمان رضاخان، شما خیال می کنید مثل حبسهای عادی زمان های دیگر بود، البته پسرش هم مثل پدر بود، لکن آن کسی که گرفتار می شد اگر از اشخاص عادی بود همچو مرعوب می شد که در حبس یک کلمه ای که برخلاف مثلا دولت یا آن کسی که در آنجا هست بزنند امکان نداشت برایشان).

مرحوم حاج آقا روح الله گفتند: من از آن رئیس ارتش که در آنجا بود، و من هم بودم و آقای کاشانی، آن شخص شروع کرد صحبت کردن، و رو کرد به آقای کاشانی که: آقا! شما چرا خودتان را (قریب به این معانی) به زحمت انداختید؟ آخر شما چرا در سیاست دخالت می کنید؟ سیاست شائن شما نیست، چرا شما دخالت می کنید؟ از این حرفها شروع کرد گفتن.

آقای کاشانی به او فرمود: ((خیلی خری!))

شما نمی دانید که این کلمه در آن وقت، مساوی با قتل بود، ایشان گفتند: ((خیلی خری، اگر من در سیاست دخالت نکنم کی دخالت بکند؟!))

نگارنده گوید: در فرازی از اعلامیه آیت الله کاشانی در ۳۰ تیر ۱۳۳۱ شمسی بر ضد قوام السلطنه نخست وزیر محمد رضا شاه آمده: ((توطئه تفکیک دین از سیاست که قرون متمادی سرلوحه برنامه انگلیس ها بوده و از همین راه ، ملت مسلمان را از دخالت در سرنوشت و امور دینی و دنیوی باز می داشته است ، امروز سرلوحه این مرد جاه طلب (قوام) قرار گرفت است)).

((۸) داستانی از امام خمینی

امام خمینی (قدس سره) فرمود: وقتی که ما در حبس بودیم ، و بنا بود که حالا دیگر از حبس بیرون بیائیم و برویم قیطره و در حصر (تحت نظر) باشیم (در سال ۱۳۴۳ هـ ش) رئیس امنیت آن وقت در آنجا (زندان) حاضر بود، که ما بنا بود از آن مجلس برویم ، ما را بردند پیش او، او ضمن صحبت‌هایش ، گفت : ((آقا سیاست عبارت از دروغگوئی است ، عبارت از خدعه است ، عبارت از فریب است ، عبارت از پدر سوختگی است ، این را بگذارید برای ما)).

من به او گفتم : ((این سیاست مال شماست))... البته سیاست به آن معانی که اینها می گویند که دروغگوئی ، چپاول مردم با حيله و تزویر و سایر چیزها، تسلط بر اموال و نفوس مردم ، این سیاست هیچ ربطی به سیاست اسلامی ندارد، این سیاست شیطانی است ، اما سیاست به معنای اینکه جامعه را راه ببرد و هدایت کند، به آنجائی که صلاح جامعه صلاح افراد است ، این در روایات ما برای نبی اکرم (ص) با لفظ سیاست ، ثابت شده است و در زیارت جامعه (در مورد امامان) آمده : ساسة العباد: (یعنی سیاستمداران بندگان). و در آن روایت هم هست که پیغمبر (ص) مبعوث شد که سیاست امت را متکفل باشد.

((۹) سختی مرگ

حضرت یحیی پسر زکریا از پیامبران عصر حضرت عیسی (ع) بود، با عیسی (ع) دوستی و انس داشت ، یحیی از دنیا رفت ، پس از مدتی عیسی (ع) بالای قبر او آمد، از خدا خواست او را زنده کند، دعایش به استجاب رسید، و یحیی زنده شد و از میان قبر بیرون آمد، و به عیسی (ع) گفت : از من چه می خواهی ؟

عیسی (ع) فرمود: می خواهم با من همانگونه که در دنیا مائونس بودی اکنون نیز مائونس باشی و با من انس بگیری . یحیی گفت : ((هنوز داغی و تلخی مرگ ، در وجودم از بین نرفته است ، و تو می خواهی مرا دوباره به دنیا برگردانی و در نتیجه بار دیگر مرا گرفتار تلخی و داغی مرگ کنی ؟)) آنگاه او عیسی (ع) را رها کرد و به قبر خود بازگشت .

((۱۰) زاهد نادان

زاهدی از مردم کناره گرفت و به بیابان رفت و در محل خلوتی مشغول عبادت شد، و تصمیم گرفت در انزوا و تنهائی به سربرد، و وارد شهر و اجتماع مردم نشود.

او در کنج خلوت عبادت خود عرض می کرد: ((خدایا رزق و روزی مرا که قسمت من کرده ای به من برسان )) هفت روز گذشت ، و هیچ غذائی بدستش نرسید و از شدت گرسنگی نزدیک بود بمیرد، به خدا عرض کرد: خدایا روزی تقسیم شده مرا به من برسان و گرنه روحم را قبض کن ، از جانب خداوند به او تفهیم شد که : به عزّت و جلالم سوگند، رزق و روزی به تو نمی رسانم تا وارد شهر گردی و به نزد مردم بروی .

او ناگزیر شد وارد شهر شد، یکی غذا به او رسانید، دیگری آب و نوشیدنی به او داد، تا سیر و سیراب گردید، او به حکمت الهی آگاهی نداشت در ذهنش خطور کرد که مثلا چرا مردم به او غذا رساندند، ولی خدا نرسانید و... از طرف خداوند به او تفهیم شد که آیا تو می خواهی با زهد (ناصحیح خود) حکمت مرا از بین ببری آیا نمی دانی که من بنده ام را بدست بندگانم روزی می دهم ، و این شیوه نزد من محبوبتر است از اینکه بدست قدرتم روزی دهم .

((۱۱)) همسر مخلص و قهرمان حبیب بن مظاهر

مسلم بن عوسجه و حبیب بن مظاهر، هر دو پیر مرد و از یک فامیل یعنی از بنی اسد بودند و در کوفه سکونت داشتند، و در عصر خلافت امام علی (ع) از یاران صمیمی آنحضرت به شمار می آمدند.

هنگامی که حضرت مسلم (ع) به نمایندگی از امام حسین (ع) به کوفه آمد، این دو نفر در بیعت گرفتن از مردم برای حضرت مسلم (ع) کوشش فراوان کردند، تا وقتی که عبیدالله بن زیاد وارد کوفه شد، و مردم را از حکومت یزید ترساند، و مردم مسلم (ع) را تنها گذاشتند و سرانجام آنحضرت در یک جنگ نابرابر، اسیر شده و به دستور ابن زیاد او را به شهادت رساندند، بنی اسد در این شرائط سخت ، مسلم بن عوسجه و حبیب بن مظاهر را از گزند دژخیمان ابن زیاد مخفی نمودند، و بعد این دو نفر مخفیانه خود را به کربلا رساندند و به سپاه امام حسین (ع) ملحق شدند و به شهادت رسیدند.

حبیب بن مظاهر، که بیش از ۷۵ سال داشت و از اصحاب پیامبر (ص) به شمار می آمد، در کوفه مخفی بود و تقیه می کرد و درصدد بود که در یک فرصت مناسبی از کوفه بیرون آمده و خود را به سپاه امام حسین (ع) برساند.

او همسر متعهد و قهرمانی داشت ، که بسیار علاقمند بود تا شوهرش به فیض عظمای سعادت یاری امام حسین (ع) نائل گردد. حبیب چریک پیری بود که سعی داشت کسی از مخفیگاه او و تصمیم او در ملحق شدن به سپاه امام حسین (ع) آگاه نگردد، حتی تصمیم خو را به به همسرش نیز نمی گفت ، تا مبدا تصمیم او از زبان همسرش به بیرون از خانه درز پیدا کند. امام حسین (ع) با کاروان خود از مکه بیرون آمده بودند و به سوی عراق حرکت می کردند، در همین وقت امام برای حبیب نامه ای نوشت و توسط شخصی آن را به کوفه فرستاد.

تا روزی حبیب کنار همسرش بود، در خانه را زدند، حبیب برخاست و پشت در رفت و قاصدی را دید که نامه امام حسین (ع) را برای او آورده است، نامه را گرفت و نزد همسرش بازگشت و آن نامه را خواند که چنین نوشته شده بود:

((این نامه ای است از حسین فرزند علی بن ابیطالب (ع) به سوی مرد دانا حبیب بن مظاهر، اما بعد: حبیب تو خویشاوندی مرا از پیغمبر (ص) می دانی، و تو از هرکس ما را بهتر می شناسی، تو مرد بلند طبع (آزاده) و غیرتمند هستی، پس در یاری ما کوتاهی نکن که در روز قیامت جدم رسول خدا (ص) پاداش تو را خواهد داد)).

حبیب در فکر آن بود کسی از نامه و تصمیم او برای رفتن یاری امام حسین (ع) مطلع نشود، تا مبادا جاسوسان جریان او را گزارش بدهند، از این رو وقتی که بستگان او پس از اطلاع از نامه، از او پرسیدند: ((اکنون چه قصد داری؟))

او تقیه می کرد و می گفت: من پیر شده ام و از من کاری ساخته نیست، همسرش در ظاهر دریافت که حبیب از رفتن برای یاری امام حسین (ع) سهل انگاری می کند، به حبیب گفت: ((گویا برای رفتن به سوی کربلا برای یاری حسین (ع) تمایل نداری)).

حبیب خواست همسرش را امتحان کند، به او گفت: آری تمایل ندارم.

همسرش گریه کرد و گفت: ای حبیب! آیا سخن پیامبر (ص) را در شائن امام حسین (ع) فراموش کرده ای که فرمود:

((ولداى هذان سيّدا شباب اهل الجنّة و هما امامان قاما اوقعدا...))

((دو پسر من این نفر (حسن و حسین) دو آقای جوانان اهل بهشت هستند و این دو، دو امام می باشند خواه قیام کنند و خواه قیام نکنند، نامه امام حسین (ع) به تو رسیده و تو را به یاری می طلبد، آیا جواب مثبت نمی دهی)).

حبیب گفت: ترس آن دارم که بچه هایم یتیم شوند و تو بیوه گردی.

همسر گفت: ما به بانوان و دختران و یتیمان بنی هاشم اقتدا می کنیم، خداوند ما را کافی است.

وقتی که حبیب، همسرش را آماده یافت، حقیقت را به او گفت، و برای او دعای خیر کرد.

هنگام حرکت حبیب، همسرش به او گفت: من حاجتی به تو دارم.

حبیب گفت: آن چیست. همسر گفت: وقتی که به محضر امام حسین (ع) رسیدی دستها و پاهایش را به نیابت از من

بیوس، و سلام مرا به او برسان. حبیب گفت: بسیار خوب. در نقل دیگر آمده: حبیب از راه احتیاط به همسرش گفت: من

دیگر پیر شده ام، از سالخوردهگان چه کار آید؟ همسرش از اندوهی جانکاه همراه با خشم برخاست و روسری خود را از سرش

کشید و بر سر حبیب انداخت و گفت: اکنون که نمی روی مانند زنان در خانه بنشین، سپس با آهی جانسوز فریاد زد: ((ای

حسین! کاش مرد بودم و می آمدم در رکاب تو می جنگیدم تا جانم را نثار تو کنم.)) حیب وقتی که اخلاص و محبت همسرش را دریافت، خاطرش آرام گرفت و به او گفت: ((همسر! آسوده باش، چشمت را روشن خواهم کرد و این ریش سفید را با خون گلویم رنگین می نمایم، خاطرت آرام باشد)).

(۱۲) نوجوانی ناشناس در میدان قهرمانها

حضرت عباس (ع) در جنگ صفین که بین سپاه علی (ع) با سپاه معاویه رخ داد، حدود چهارده سال داشت، ولی قد رشید او را هر کس می دید چنین تصور می کرد که هیجده یا بیست سال دارد.

دریکی از روزهای جنگ از پدر اجازه گرفت تا به میدان جنگ دشمن برود، امام علی (ع) نقابی بر روی او افکند و او به عنوان یک رزمنده ناشناس به میدان تاخت، آنچنان در میدان، جولان داد که گوئی همه میدان چون گوئی در چنبره قدرت او است، سپاه شام از حرکت‌های پرصلابت او دریافت که جوانی شجاع، پرجرات و قوی دل به میدان آمده است، مشاورین نظامی معاویه به مشورت پرداختند تا هم‌آورد رشیدی را به میدان او بفرستند، ولی رعب و وحشت عجیبی که بر آنها چیره شده بود، نتوانستند تصمیم بگیرند، سرانجام معاویه یکی از شجاعان لشکرش بنام ((ابن شعثاء)) را که می گفتند جرات آن را دارد که با ده هزار جنگجوی سواره بجنگد، به حضور طلبید و به او گفت: به میدان این جوان ناشناس برو و با او جنگ کن ابن شعثاء گفت: ای امیر، مردم مرا به عنوان قهرمان در برابر ده هزار جنگجو می شناسند، چگونه شایسته است که مرا به جنگ با این کودک روانه سازی؟

معاویه گفت: پس چه کنم؟

ابن شعثاء گفت: من هفت پسر دارم، یکی از آنها را به جنگ او می فرستم تا او را بکشد، معاویه گفت: چنین کن. ابن شعثاء یکی از فرزندانش را به میدان او فرستاد، طولی نکشید، بدست آن جوان ناشناس کشته شد، او فرزند دومش را فرستاد، باز بدست او کشته شد، او فرزند سوم و چهارم تا هفتم را فرستاد، همه آنها بدست آن جوان ناشناس، به هلاکت رسیدند.

در این هنگام خود ابن شعثاء به میدان تاخت و فریاد زد:

((إيها الشاب قتل جميع اولادي، و الله لا تكلم أباك و أمك.))

((ای جوان تو همه پسرانم را کشتی، سوگند به خدا قطعاً پدر و مادرت را به عزایت می نشانم.))

او به جوان ناشناس حمله کرد، و بین آن دو چند ضربه رد و بدل شد، در این هنگام آن جوان چنان ضربه بر ابن شعثاء زد که او را دو نصف کرد و به پسرانش ملحق ساخت ، حاضران از شجاعت او تعجب کردند، در این هنگام امیر مؤمنان (ع) فریاد زد ((ای فرزندانم ، برگرد که ترس دارم دشمنان تو را چشم زخم بزنند))، او بازگشت ، امیر مؤمنان (ع) به استقبال او رفت و نقاب را از چهره اش رد کرد و بین دو چشمش را بوسید، حاضران نگاه کردند دیدند قمر بنی هاشم حضرت عباس (ع) است (فَنظَرُوا إِلَيْهِ وَ إِذَا هُوَ قَمَرُ بَنِي هَاشِمِ الْعَبَّاسِ بْنِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ).

((۱۳)) خنده بیجا و گناه خیز

صحرا نشینی سوار بر شتر بچه چموش خود شده بود و به حضور پیامبر (ص) آمد و سلام کرد، می خواست نزدیک بیاید و از آنحضرت سؤال کند، ولی شترش فرار می کرد و به عقب برمی گشت و او را از حضرت دور می کرد، و این عمل سه بار تکرار شد.

این منظره باعث شد عده ای از اصحاب که در آنجا حاضر بودند، خندیدند (با اینکه خنده آنها بیجا بود، آنها می بایست آن عرب صحرا نشین را کمک کنند تا سؤال خود مطرح کند ولی می خندیدند و همین باعث ناراحتی آن عرب می شد) خنده آنها و چموشی شتر باعث گردید که آن عرب عصبانی شد و با ضربتی شدید آن شتر را کشت .  
اصحاب به رسول خدا (ص) گفتند: آن عرب ، شتر خود را کشت پیامبر (ص) فرمود: نعم وافواهمک ملا من دمه : ((آری ، ولی دهانهای شما پر از خون شتر است )) (یعنی شما با خنده بیجای خود آن عرب نادان را عصبانی کردید و او چنین جرمی مرتکب شد، شما در خون آن شتر بی نوا شریک هستید، چرا چنین کردید؟!)

((۱۴)) ضوابط نه روابط

امسلمه یکی از همسران نیک پیامبر (ص) کنیزی داشت که دزدی کرده بود، او را دستگیر کرده و نزد پیامبر (ص) آوردند، امسلمه درباره آن کنیز شفاعت کرد (یعنی خواست پارتی شود تا دست آن کنیز بخاطر دزدی بریده نگردد).  
پیامبر (ص) به امسلمه فرمود:

((یا امسلمه حد من حدود الله لا یضیع .))

((ای امسلمه : این حد از حدود الهی است ، نمی توان آن را تباه ساخت و اجرا نکرد)).

آنگاه پیامبر (ص) دستور داد دست آن کنیز را به جرم دزدی بریدند.

((۱۵)) علی (ع) به دنبال کارگری

روزی شرائط زندگی بر علی (ع) به قدری تنگ شد که گرسنگی شدیدی امام علی (ع) را فرا گرفت .

امام علی (ع) از خانه بیرون آمد و در جستجوی آن بود تا کاری پیدا شود، و کارگری کند و با مزد آن گرسنگی خود را رفع نماید، در مدینه کار پیدا نکرد و تصمیم گرفت به حوالی مدینه (مزرعه ای به فاصله یکفرسخ و نیم مدینه) برود بلکه آنجا کار پیدا شود، به آنجا رفت ، ناگاه دید زنی خاک علق کرده و جمع نموده است ، با خود گفت : لابد این زن منتظر کارگری است تا آب بیاورد و آن خاک را برای ساختن ساختمان گل نمایدن نزد آن زن رفت و معلوم شد که او منتظر کارگر است . پس از صحبت با او، قرار بر این شد که علی (ع) آب از درون چاه بیرون بکشد، و برای هر دلوی ، یک خرما اجرت بگیرد، شانزده دلو از چاه (عمیق آنجا) آب بیرون کشید بطوری که دستش تاول زد، آن آبها را طبق قرار داد بر سر آن خاک ریخت . زن شانزده خرما به امام علی (ع) داد، و آنحضرت به مدینه بازگشت و جریان با به پیامبر (ص) گفت ، و باهم نشستند و آن خرماها را خوردند و گرسنگی آن روزشان برطرف گردید.

(۱۶)) ماءموریت علی (ع) برای کشتن سه تروریست

نماز جماعت صبح در اول وقت در مسجد پیامبر (ص) برقرار گردید، مسلمین شرکت نمودند، پیامبر (ص) پس از اقامه نماز به طرف جمعیت رو کرد و فرمود: ((ای مردم! از طریق وحی به من خبر رسیده سه نفر از کافران به بتهای لات و عزی سوگند یاد کرده اند تا مرا بکشند، در میان شما کیست که داوطلبانه به سوی آنها برود و آنها را قبل از آنکه به مدینه برسند، سر به نیست کند؟)) (نقشه آنها را نقش بر آب نماید).

حاضران به همدیگر نگاه کردند و در جواب دادن به رسول خدا (ص) درماندند و در سکوت و خاموشی فرو رفتند.

پیامبر (ص) فرمود: گمان می کنم علی پسر ابوطالب در میان شما نیست .

یکی از مسلمین بنام عامر بن قتاده برخاست و گفت : امشب علی (ع) مبتلا به تب شده از این رو در نماز شرکت نموده است ، به من اجازه بده بروم و پیام شما را به او برسانم .

پیامبر (ص) به او اجازه داد، عامر به حضور علی (ع) رفت و جریان را به آنها خبر داد.

امام علی (ع) از خانه بیرون آمد آن گونه که گوئی از بند رها شده است ، در حالی که با دو طرف پیراهنش ، گردنش را

پوشانده بود، به حضور پیامبر (ص) آمد و عرض کرد: ای رسول خدا جریان چیست ؟

پیامبر (ص) فرمود: ((این (جبرئیل) فرستاده پروردگارم است که به من خبر می دهد سه نفر از کافران ، هم سوگند شده اند

تا بیایند و مرا بکشند، و بخدای کعبه موفّق نمی شوند، اکنون شخصی لازم است تا جلو آنها را بگیرد)).



حضرت علی (ع) عرض کرد: من تنها برای جلوگیری از آنها آماده ام ، چند لحظه اجازه بده لباسم را بپوشم .

پیامبر (ص) فرمود: این لباس و زره و شمشیر من است ، بردار و بپوش ، پیامبر (ص) لباس و زره خود را بر او پوشانید و عمامه خود را بر سر علی (ع) نهاد و شمشیرش را به دست او داد، و اسبش را آورد و علی (ع) را سوار بر آن نموده و به سوی آن سه نفر که در چند فرسخی مدینه در بیابان به سوی مدینه می آمدند فرستاد.

امام علی (ع) از مدینه بیرون آمد و به راه خود ادامه داد، سه روز از جریان گذشت ، هیچ خبری از علی (ع) نه از آسمان (توسط جبرئیل) و نه از زمین نشد، فاطمه (س) نگران شد، دست حسن و حسین (ع) را گرفت و به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت : تصور می کنم که این دو کودک یتیم شده اند، پیامبر (ص) با شنیدن این سخن ، بی اختیار گریه کرد، سپس به مردم فرمود: ((هرکس خبر از علی (ع) بیاورد، او را به بهشت مزده می دهم)).

مردم با جدیت به جستجو پرداختند، زیرا دیدند رسول اکرم (ص) این موضوع را با اهمیت و تاءکید خاص عنوان کرد. تا اینکه عامر بن قتاده خبر سلامتی علی (ع) را به پیامبر (ص) رسانید، که با پیروزی باز می گشت ، پیامبر (ص) به استقبال علی (ع) شتافت دید آنحضرت می آید در حالی که دو اسیر و یک سربریده و سه شتر و سه اسب را با خود می آورد، آنگاه پیامبر (ص) به علی (ع) فرمود: دوست داری من جریان سفر تو را شرح دهم یا خودت شرح می دهی ؟ سپس فرمود: خودت شرح بده . تا گواه بر قوم گردی .

حضرت علی (ع) فرمود: در بیابان دیدم سه نفر سوار بر شتر می آیند، وقتی که مرا دیدند، فریاد زدند، تو کیستی ؟

گفتم : من علی پسر ابوطالب ، پسر عموی رسول خدا (ص) می باشم .

گفتند: ما کسی را به عنوان رسول خداوند نمی شناسیم ، و برای ما فرق نمی کند که ترا بکشیم یا محمد (ص) را.

صاحب این سربریده با شدت به من حمله کرد، و ضربه های بین من و او رد و بدل شد، در این میان باد سرخی وزید، صدای تو را از میان آن باد شنیدم که فرمودی زره او را از ناحیه گردن بریدم و کنار زدم ، رگ گردنش را بزن و من رگ گردنش را زدم ، و او را رها ساختم .

سپس باد زردی وزید، صدای تو را از میان آن شنیدم که فرمودی زره او از ناحیه رانش کنار زده ، بر ران او بزن و من به ران او زدم و او را سرکوب کردم ، و سرش را از بدنش جدا نمودم ، وقتی که او را کشتم ، این دو نفر اسیر که دو رفیق او بودند به پیش آمده و گفتند: ((این رفیق ما را که کشتی توان آن را داشت که با هزار سواره بجنگد، اکنون ما تسلیم هستیم ، ما شنیده ایم محمد (ص) شخص مهربان و رحم دل و دلسوز است ، در کشتن ما شتاب مکن ، ما را زنده نزد او ببر تا او حکم کند.

پیامبر (ص) فرمود: ای علی! صدای اول را که شنیدی صدای جبرئیل بود و صدای دوّم ، صدای میکائیل بود، اکنون یکی از آن دو اسیر را نزد من بیاور، علی (ع) یکی از آن دو اسیر را نزد پیامبر (ص) آورد. پیامبر (ص) به او فرمود: بگو لا اله الاّ الله : ((معبودی جز خدای یگانه نیست)). او در پاسخ گفت :

((لنقل جبل ابی قبیس احبّ الیّ من ان اقول هذه الكلمة.))

((نقل کوه ابوقیس برای من بهتر از آن است که این کلمه را بگویم)).

پیامبر (ص) به علی (ع) فرمود: او را کنار ببر و گردنش را بزن ، علی (ع) فرمان رسول خدا (ص) را اجرا کرد. سپس پیامبر (ص) به علی (ع) فرمود: اسیر دوّم را بیاور، علی (ع) او را آورد، پیامبر (ص) به او فرمود: بگو لا اله الاّ الله ، او گفت : مرا نیز به رفیقم ملحق سازید.

پیامبر (ص) به علی (ع) فرمود: او را نیز ببر و گردن بزن .

در این میان جبرئیل نازل شد و عرض کرد: ای محمّد (ص)، پروردگارت سلام می رساند و می فرماید: این شخص را نکش زیرا او دارای دو خصلت نیک است : ۱. او در میان قوم خود، سخاوت دارد ۲. او دارای اخلاق نیک است . پیامبر (ص) به علی (ع) فرمود: دست نگهدار که فرستاده خدا چنین می گوید: وقتی که آن مشرک از علت تاءخیر قتل ، آگاه شد، گفت : ((آری سوگند به خدا هیچگاه با برادری که دارم مالک یک درهم نشده ام (یعنی پولی پس انداز ننموده ام بلکه هر چه یافتیم به بستگانم دادم) و هیچگاه در میدان جنگ ، پشت به جنگ ننموده ام ، و من گواهی می دهم که معبودی جز خدای یکتا نیست و محمّد رسول خدا (ص) است)).

رسول خدا (ص) فرمود:

((هذا ممّن جرّه حسن خلقه و سخاوته الی جنّات النّعیم.))

((این شخص از آن افرادی است که حسن خلق و سخاوتش او را به بهشت پر نعمت کشانید)).

(۱۷) فراموشکاری اهرم قوی شیطان

هنگامی که این آیه (سوره آل عمران) نازل شد:

((والذین اذا فعلوا فاحشۀ و ظلموا انفسهم ذكروا الله فاستغفروا لذنوبهم.))

((پرهیزکاران کسانی هستند که هرگاه مرتکب گناه زشتی شدند، یا به خود ستم کردند، به یاد خدا می افتند و برای گناهان خود طلب آمرزش می کنند)).

یعنی توبه می کنند و توبه آنها پذیرفته درگاه خدا می شود.

ابلیس نگران شد و به فراز کوه ثور (که از کوههای بلند مکه است)

رفت و با بلندترین صدای خود فریاد زد: و اعوان و فرزندان خود را نزد خود طلبید، آنها به دور او اجتماع کردند، و علت این دعوت را پرسیدند، گفت: چنین آیه ای نازل شده (آیه توبه، که بوسیله توبه تمام زحمات ما به هدر می رود) کیست که در برابر آن، چاره اندیشی کند؟

یکی گفت: من با دعوت انسانها به این گناه و آن گناه، اثر آیه را خنثی می کنم، ابلیس پیشنهاد او را رد کرد.

دیگری نیز شبیه آن پیشنهاد را رد کرد، آن نیز رد شد.

سومی و چهارمی ... پیشنهاداتی کردند، همه رد شد.

تا اینکه شیطان کهنه کاری بنام ((وسواس خناس)) به پیش آمد و گفت: من این مشکل را حل می کنم.

ابلیس گفت: چگونه؟

خناس گفت:

((اعدهم و امنیهم حتی یواقعوا الخطیئة، فاذا واقعوا الخطیئة، انسیتهم الاستغفار))

((انسانها را با وعده ها و آرزوها، آلوده به گناه می کنم، سپس استغفار و بازگشت به سوی خدا را از یاد می بردم)).

یعنی با ایجاد فراموش کاری، آنها را از فکر توبه بیرون می برم.

ابلیس این پیشنهاد را پذیرفت و به او گفت: انت لها: ((تو را مأمور این کار کردم که کار بجائی است)).

و این مأموریت را تا پایان دنیا به عهده ((وسواس خناس)) گذاشت.

باید توجه داشت که کلمه ((وسواس)) به معنی وسوسه گر است، و ((خناس)) به معنی گریز و پنهانی است، چرا که شیطان

از نام خدا می گریزد و پنهان می گردد.

((۱۸)) نتیجه ترجم

یکی از صالحان روزگار رفیقی داشت از دنیا رفت، پس از مدتی او را در خواب دید، پرسید: خداوند با تو چه کرد؟

رفیق گفت: مرا در محضر الهی نگه داشتند و بشارت آموزش به من دادند، به من از جانب خدا خطاب رسید: آیا دانستی که برای چه تو را آمرزیدم؟

گفتم: به خاطر اعمال نیکم، خطاب رسید نه.

گفتم: به خاطر اخلاصم در بندگی؛ خطاب رسید نه.

گفتم: به خاطر فلان عمل و فلان عمل، خطاب رسید: نه، به هیچیک از اینها تو را نیامرزیدم.

گفتم: پس به چه سبب مرا آمرزیدید، خطاب رسید آیا به خاطر داری در کوچه های بغداد می گذشتی گربه کوچکی را دیدی که سرما او را عاجز کرده بود و او به سایه دیوار پناه می برد، پس او را گرفتی و در میان پوستین خود که در تن داشتی جای دادی و او را از سرما نگه داری نمودی؟

گفتم: آری، فرمود: چون به آن گربه ترحم نمودی ما هم بر تو ترحم کردیم.

(۱۹) شهادت قهرمانانه نامه رسان امام حسین (ع)

کاروان امام حسین (ع) از مکه به سوی عراق حرکت کردند، هنگامی که به سرزمین ((حاجز)) رسیدند، نامه حضرت مسلم (ع) به امام حسین (ع) رسید که در آن نوشته شده بود، مردم استقبال خوب از ما کردند و همه منتظر قدوم شما هستند... امام حسین (ع) نامه ای برای جمعی از شیعیان کوفه نوشت، و آن نامه را به ((قیس بن مسهر صیداوی)) داد، تا آن را به کوفه برده و به سران شیعه برساند، در آن نامه چنین آمده بود:

((بسم الله الرحمن الرحيم: از جانب حسین (ع) به برادران با ایما، سلام بر شما، خداوند یکتا را سپاس می گویم، اما بعد: نامه مسلم بن عقیل به من رسید که بیانگر نیکی راءى شما و اجتماع و انسجام شما برای یاری ما و مطالبه حق ما بود، از درگاه خداوند می خواهم که کار ما را به نیک سامان بخشد و بزرگترین پاداش را به شما عنایت فرماید، من روز سه شنبه هشتم ذیحجه از مکه بیرون آمدم، هنگامی که نامه رسان من (قیس) نزد شما آمد، منسجم گردید و آماده شوید، که به خواست خدا در همین ایام به سوی شما خواهیم آمد، سلام و رحمت و برکات خدا بر شما باد)).

قیس به سوی کوفه حرکت کرد تا به قادسیه رسید، در آنجا توسط ماءمورین تحت فرماندهی حصین بن نمیر، دستگیر شد، او را نزد ابن زیاد آوردند، او در مسیر راه نامه امام حسین (ع) را درآورد و پاره پاره کرد، هنگامی که او را در برابر ابن زیاد آوردند، بین او و بین ابن زیاد چنین گفتگو شد:

ابن زیاد: تو کیستی؟

قیس : مردی از شیعیان امیرمؤمنان علی (ع) هستم .

ابن زیاد: چرا آن نامه را پاره پاره کردی ؟

قیس : تا به آنچه در آن نوشته شده بود، آگاه نگردی .

ابن زیاد: نامه از طرف چه کسی و برای چه کسی بود؟

قیس : نامه از طرف امام حسین (ع) به جمعی از مردم کوبه بود.

ابن زیاد: نام آن جمع چیست ؟

قیس : نام آنها را نمی دانم .

ابن زیاد خشمگین شد و به قیس گفت : بالای این بلندی برو، و به کذاب پسر کذاب حسین بن علی (ع) ناسزا بگو.

قیس بالای بلندی (در دارالاماره) رفت و پس از حمد و ثنا گفت : ((ای مردم ! این حسین بن علی (ع) پسر فاطمه (س)

بهترین خلق خدا است ، و من فرستاده او به سوی شما هستم ، در منزلگاه حاجز از او جدا شده ام ، دعوت امام را اجابت

کنید))، سپس ابن زیاد و پدرش را لعنت کرد و برای علی (ع) طلب آمرزش نمود.

ابن زیاد دستور داد، قیس را بالای قصر دارالاماره بردند و از همانجا به زمین افکندند و به این ترتیب به شهادت رسید.

(۲۰) وصی ابوذر

عصر خلافت عمر بود ابوذر غفاری بیمار شد به طوری که در بستر شدید بیماری قرار گرفت و نشانه های مرگ را احساس

کرد، در مورد زندگی خود وصیت کرد، و وصی خود را امیرمؤمنان علی (ع) قرار داد، شخصی به او گفت : اگر امیرمؤمنان

عمر را وصی خود قرار می داد بهتر از علی (ع) بود.

ابوذر در پاسخ گفت : و الله قد اوصیت الی امیرالمؤمنین حقاً: ((سوگند به خدا به کسی که حقاً امیرمؤمنان است ، وصیت

نمودم)).

(۲۱) حضرت عباس (ع) و مقام باب الحوائج بودن

مرد صالحی در کربلا سکونت داشت ، پسرش که او نیز فرد پاکی بود بیمار سخت شد، پدر او را شب به کنار حرم حضرت

ابوالفضل (ع) آورد و متوسل به آنحضرت گردید و مخلصانه از او خواست شفای فرزندش را از درگاه خدا بخواهد.

هنگامی که صبح شد، یکی از دوستان آن مرد صالح ، نزد او آمد و گفت : من امشب خواب عجیبی دیده ام که می خواهم

بازگو کنم و آن اینکته :

در خواب دیدم حضرت عباس (ع) شفای پسر را از درگاه خدا، مسئلت می کند، در این هنگام، فرشته ای از جانب رسول خدا (ص) نزد عباس (ع) آمد و گفت: رسول خدا (ص) فرمود: ای ابوالفضل، در مورد شفای این جوان، شفاعت نکن زیرا اجل حتمی او فرا رسیده است، و عمر تقدیر شده او به پایان رسیده و ایام زندگی به سر آمده است.

حضرت عباس به آن فرشته فرمود: سلام مرا به رسول خدا (ص) برسان و بگو به واسطه وجود تو به درگاه خدا دست نیاز آورده ام و شفاعت کن و از خدا شفای این جوان را بخواه.

فرشته بازگشت و سلام عباس (ع) را به رسول خدا (ص) رسانید و پیام او را به آنحضرت ابلاغ کرد.

رسول اکرم (ص) فرمود: برو به عباس بگو، اجل آن پسر به پایان رسیده است، او پیام پیامبر (ص) را به عباس رسانید، عباس (ع) باز همان پاسخ اول را داد، و این موضوع سه بار تکرار شد.

سرانجام عباس (ع) در حالی که رنگش تغییر کرده بود برخاست و به محضر رسول خدا (ص) آمد: و عرض کرد: ای رسول خدا! ((اولیس ان الله بباب الحوائج؟ والناس علموا ذلك...))

((آیا خداوند مرا ((باب الحوائج)) (وسیله برآوردن حوائج) نام نهاده است؟ و مردم مرا با این نام می شناسند و مرا شفیع قرار داده و به من متوسل می گردند، اگر چنین نیست، این لقب مرا از من بگیرید.))

پیامبر (ص) لبخندی زد و به عباس (ع) فرمود: ((باز گرد خداوند چشمت را روشن خواهد کرد، تو باب الحوائج هستی، و از هر که بخواهی شفاعت کن و خداوند به برکت وجود تو، این جوان بیمار را شفا داد))، آنگاه از خواب بیدار شدم.

((۲۲)) محبت سرشار پیامبر (ص) به شاعران آزاد بود که با اشعار خود از حریم امامان (ع) دفاع می کرد و یاد آنها را در خاطره ها زنده می نمود.

پسرش علی بن دعبل می گوید: لحظات آخر عمر پدرم دعبل فرا رسید دیدم در حال جان دادن است، در آن حال رنگش تغییر کرد و صورتش سیاه شد و زبانش گرفت و با این حال مرد، من درباره حقانیت مذهب او (مذهب تشیع) در شک افتادم که آیا حق است یا نه، اگر حق است پس چرا پدرم در حال جان دادن این گونه بد حال گردید؟ (که نشانه عاقبت بد است)، همچنان این شک و تردید در من بود و حیران بودم تا اینکه پس از سه روز پدرم را در عالم خواب دیدم که لباس سفید در تن داشت و کلاه سفید بر سرش بود، گفتم: ای پدر، خدا با تو چه کرد؟ گفت: پسر! آنچه را هنگام جان کندن از من دیدی که صورتم سیاه شد و زبانه گرفت به خاطر آن بود که من در دنیا شراب خورده بودم، و همچنان در آن حال بودم تا اینکه رسول خدا (ص) ملاقات نمودم که لباس سفید در تن داشت و کلاه سفید بر سرش بود، به من فرمود: تو دعبل هستی؟

گفتم: آری ای رسول خدا.

فرمود: از اشعاری را که در شاعن فرزندان من سروده ای بخوان، من این دو شعر را خواندم:

لا اضحک الله سنّ الدّهر ان ضحکت\*\*\* و آل احمد مظلومون قد قهروا

مشرّ دون نقوا عن عقر دارهم\*\*\* کانهم قد جنوب مالیس یغترف

((ای دندان روزگار، خداوند تو را نخداند، اگر روزی خندید، با اینکه آل محمد (ص) مظلوم واقع شده و توسط دشمنان مورد خشم قرار گرفتند.

آنها طرد شده و از خانه های خود تبعید گردیدند به گونه ای که گویا گناه نابخشودنی نموده اند)).

پیامبر (ص) فرمود: احسنت، سپس از من شفاعت کرد و لباس و کلاه خود را به من داد، همین لباس و کلاهی که می بینی، اهدائی آنحضرت است.

((۲۳)) چهار همسر رضاخان

رضاخان در ۲۴ اسفند سال ۱۲۵۶ شمسی در آلاشت سواد کوه مازندران به دنیا آمد و در تاریخ ۴ مرداد ۱۳۲۳ در سن ۶۷ سالگی بر اثر سکت در ژوهانسبورگ (واقع در آفریقای جنوبی) از دنیا رفت، جنازه اش را به مصر بردند و پس از حدود شش سال، آن را به ایران آوردند.

رضاخان در سوم اسفند ۱۲۹۹ در تهران کودتا کرد و به عنوان ((سردار سپه)) بر ارتش مسلط شد و در ۲۱ آذر ۱۳۰۴، از طرف مجلس فرمایشی مؤسسان به سلطنت رسید، و همه دوران سلطنت او شانزده سال بود و در سال ۱۳۲۰ بر اثر ورود متفقین (انگلیس، شوروی و آمریکا) در جنگ جهانی دوم، از ترس اسارت بدست قوای روس، از ایران گریخت، و نخست او را به جزیره موریس انگلستان بردند و سپس از آنجا به جزیره ژوهانسبورگ و در آنجا مرد.

رضاخان، قبل از کودتا نخست با زنی بنام صفیه ازدواج کرد و از او صاحب یک دختر بنام ((همدم السلطنه)) شد (که داستانش در جلد اول این کتاب داستان ششم آمده است).

دومین همسر او ((تاج الملوک)) مادر محمدرضا بود، این زن دختر یک میر پنج بود و اصلاً از اهالی آذربایجان شوروی بود که پس از انقلاب بلشویکی به ایران آمده بود.

رضاخان از این زن دارای چهار فرزند به این ترتیب شد: شمس، محمدرضا، اشرف (دوقلو) و علیرضا.

سومین زن همسر رضاخان زنی بنام ((توران)) از طایفه قاجار بود که در سال ۱۳۰۶ با وی ازدواج کرد، و پس از یکسال او را طلاق داد، و از او یک فرزند بنام غلامرضا به وجود آمد، در همین یکسال هم، همیشه بین مادر محمدرضا و او، به علت حسادت، دعوا و جنجال بود.

یکی دو سال بعد، رضاخان با دختر مجلل الدوله، بنام عصمت الملوک دولتشاهی (که او نیز از طایفه قاجار بود و پدرش نواده فتحعلی شاه بود) ازدواج کرد، و فرزندان رضاخان از عصمت عبارتند از: عبدالرضا، احمدرضا، محمودرضا، فاطمه و حمیدرضا. با خروج رضاخان از ایران، جدال میان مادر محمدرضا و عصمت خاتمه یافت، به این ترتیب که مادر محمدرضا، عصمت را از کاخ گلستان بیرون کرد.

(۲۴) دو جلسه مذاکره در نصف شب عاشورا

از حضرت زینب (ع) نقل شده فرمود: نیمه شب عاشورا به خیمه برادرم حضرت عباس (ع) رفتم، دیدم جوانان قمر بنی هاشم کنار او حلقه زده اند و آنحضرت مثل شیر ضرغام نشسته و با آنها مذاکره می کند و به آنها می فرماید: ((ای برادرانم و ای پسر عموهایم! فردا هنگامی که جنگ با دشمن شروع شد، شما باید پیشقدم شوید و به عنوان نخستین افراد به میدان بروید، تا مبادا مردم بگویند بنی هاشم ما را به یاری دعوت کردند ولی زندگی خود را بر مرگ ما ترجیح دادند)). جوانان بنی هاشم با کمال اشتیاق گفتند: ((ما مطیع فرمان تو هستیم)).

زینب (س) می گوید: از آنجا که به خیمه حبیب بن مظاهر رفتم دیدم اصحاب (غیر بنی هاشم) را به دور خود جمع کرده و با آنها سخن می گوید: از جمله می فرماید: ((ای یاران، فردا که جنگ شروع شد، شما باید نخستین افرادی باشید که به میدان رزم بروید، مباد بگذارید بنی هاشم زودتر از شما به میدان بروند، زیرا بنی هاشم، سادات و بزرگان ما هستند، ما باید خود را فدای آنها کنیم)).

اصحاب گفتند: القول قولک : ((سخن تو درست است)) و به آن وفا کردند و زودتر از قمر بنی هاشم به میدان رفته و پس از رزم، به شهادت رسیدند.

(۲۵) جانبازی بُریر در شب تاسوعا

بریربن خضیر از پارسایان روزگار و قاریان و معلمین قرآن و از شیعیان خالص امام علی (ع) از قبیله همدان در کوفه بود، او در ماجرای کربلا، به سپاه امام حسین (ع) پیوست و از یاران مخلص آنحضرت بود تا اینکه در روز عاشورا پس از فداکاری بی نظیر شربت شهادت نوشید.



او در کربلا به امام حسین (ع) عرض کرد: ((ای پسر رسول خدا، خداوند بر ما منت نهاد که در رکاب تو بجنگیم، و بدنهای ما قطعه قطعه گردد، ما برای وصول به شفاعت جدّت در قیامت، در راه تو کشته خواهیم شد)).

حضرت سکینه (ع) می گوید: شب نهم محرم، آب در خیام امام حسین (ع) تمام شد و ظرفها و مشکها خشکید، بقدری تشنگی بر ما غالب شد که لبهای ما خشک شد، تمنای یک جرعه آب می کردیم ولی نمی یافتیم، من نزد عمّه ام زینب (س) رفتم بلکه نزد او آبی بیابم، وقتی به خیمه اش رفتم دیدم برادر کوچک عبدالله شیرخوار در آغوش او است و از شدت عطش زبان خود را گاز می گیرد، و عمّه ام گاه می ایستد و گاه می نشیند، گریه گلویم را گرفت، ولی برای اینکه عمّه ام آزرده نشود، آرامش خود را حفظ کردم، در این هنگام عمّه ام به من رو کرد و فرمود: چرا گریه می کنی؟

گفتم: برای برادر شیر خوارم می گریم، فرمود: برخیز تا به خیمه های عموها و پسر عموها برویم تا شاید آبی را ذخیره کرده باشند.

گفتم: گمان ندارم در نزد آنها آب باشد، در عین حال به خیمه های آنها رفتیم، حدود بیست دختر و پسر کودک به دنبال ما آمدند، و همه آنها از ما آب خواستند و فریاد می زدند: العطش، العطش، در این هنگام بریر بن خضیر که همراه سه نفر از اصحابش بود، گریه کودکان را شنید، پرسید: این گریه برای چیست؟

شخصی به او گفت: این گریه از کودکان حسین (ع) است که از شدت تشنگی می گریند.

بریر به اصحاب خود رو کرد و گفت: آیا رواست که در دست ما شمشیر باشد و کودکان رسول خدا از تشنگی جان بدهند، در این صورت مادرانمان به عزایمان بنشینند، سوگند به خدا چنین وضعی را تحمل نمی کنیم.

مردی از اصحاب گفت: به نظر من هر یک از ما یکی از این کودکان را برداریم و کنار آب فرات ببریم سیراب کرده و بازگردانیم، بریر گفت: این نظریه درست نیست، زیرا ممکن است درگیری به وجود آید و خدای ناکرده نیزه یا تیری به این کودکان اصابت کند، و باعث آن ما شده باشیم، بلکه به نظر من، صحیح آن است که مشکی برداریم و ببریم کنار فرات و آن را پر از آب کنیم، اگر توانستیم آن را به خیام می آوریم، و اگر دشمنان با ما جنگیدند ما نیز با آنها می جنگیم و خود را فدای حسین (ع) و دختران رسول خدا (ص) می کنیم.

اصحاب، نظریه بریر را پذیرفتند، و مشکی برداشته همراه بریر روانه آب فرات شدند و خود را در تاریک به آب رسانیدند،

یکی از دشمنان فریاد زد: شما کیستید؟

بریر گفت: من بریر هستم و همراهان من، اصحاب من هستند آمده ایم آب بیاشامیم.

او گفت: از آب بیاشامید، ولی حق ندارید قطره ای از آب برای حسین (ع) ببرید.

بریر گفت: وای بر شما، ما آب بنوشیم، ولی حسین (ع) و دختران رسول خدا از تشنگی بمیرند؟ هرگز چنین نخواهد شد، سپس به اصحاب خود رو کرد و گفت: ((هیچکدام از شما آب ننوشید و بیاد تشنگان خیام باشید)).

یکی از اصحاب گفت: سوگند به خدا، آب ننوشم تا جگرهای کودکان دختران رسول خدا (ص) از آب، خنک شود.

آنگاه بریر، مشک را پر آب کرد و از شریعه فرات بیرون آمد، در همین هنگام سپاه دشمن، سر راه بریر و اصحابش را گرفته و آنها را محاصره شدید قرار دادند و درگیری شروع شد، بریر به اصحاب خود فرمود: نظر من این است که کی از ما مشک آب را از این میان بیرون برده و به خیام برساند و ما با دشمن می جنگیم، یکی از اصحاب این ماءموریت را پذیرفت، مشک را به دوش گرفت تا به خیام برساند، در این هنگام تیری به بند مشک خورد و در گلوی او فرو رفت و بند مشک را به گلوی او دوخت، خود از ناحیه گلوی او سرازیر شد، او با دستش تیر را از گردنش بیرون آورد، در حالی که می گفت: ((حمد و سپاس خداوند را که گردنم را فدای مشک و فدای کودکان حسین (ع) کرد)).

بریر همچنان می جنگید، و دشمن را موعظه می کرد، امام حسین (ع) صدای بریر را شنید و فرمود: گویا صدای بریر را می شنوم که دشمن را موعظه می کند، و آل همدان را به کمک می طلبد.

در این هنگام دوازده نفر از یاران حسین (ع) به کمک بریر شتافتند و او را از دست دشمنان نجات دادند، و بریر و اصحابش با مشک آب به سوی خیام بازگشتند، بریر خوشحال بود که مقداری آب به خیام آورده، ولی وقتی که مشک را به زمین گذاردند، لب تشنگان آنچنان به سوی مشک هجوم آوردند که سر مشک باز شد و آب آن به زمین ریخت، بریر به سر و صورتش می زد و با ناله و آه می گفت: ((وای به من در مورد جگرهای سوخته دختران رسول خدا (ص) ...)).

(۲۶) شهر بی عیب

امام باقر (ع) فرمود: یکی از شاهان بنی اسرائیل اعلام کرد: ((شهری می سازم که هیچگونه عیبی نداشته باشد و هیچکس نتواند در آن عیبی بیابد)) (فرمان داد معمارها و بناها و کارگرها مشغول شدند و آن شهر با آخرین سیستم و با تمام امکانات ساخته شد) پس از آنکه ساختن شهر به پایان رسید، مردم از آن شهر دیدن کردند و همه آنها به اتفاق نظر گفتند شهری بی نظیر و بی عیب است.

در این میان مردی نزد شاه آمد و گفت: ((اگر به من امان بدهی، و تاءمین جانی داشته باشم، عیب این شهر را به تو می گویم)).

شاه گفت : به تو امان دادم .

آن مرد گفت :

((لها عیبان : احدهما اَنک تهلک عنها، والثانی و اَنها تخرب من بعدک .))

((این شهر دو عیب دارد: ۱. صاحبش می میرد ۲. این شهر سرانجام بعد از تو خراب می شود)).

شاه فکری کرد و گفت : چه عیبی بالاتر از این دو عیب ، سپس به آن مرد گفت : به نظر تو چه کنم ؟

آن مرد گفت : شهری بساز که باقی بماند و ویران نشود، و تو نیز در آن همیشه جوان باشی ، و پیری به سراغت نیاید (و آن شهر بهشت است).

شاه جریان را به همسرش گفت ، همسرش فکری کرد و گفت : در میان همه افراد کشور، تنها همین مرد، راست گفته است

(۲۷) شرط استجاب دعا

امام صادق (ع) فرمود:

مردی در بنی اسرائیل سه سال دعا کرد که خدا به او پسری عنایت کند، ولی دعایش مستجاب نشد.

وقتی که دریافت خداوند دعایش را مستجاب نمی کند، گفت : ((خدایا آیا من از تو دورم که صدایم را نمی شنوی و یا تو

نزدیک هستی ولی جواب مرا نمی دهی ؟))

شخصی در عالم خواب نزدش آمد و به او گفت :

((اَنک تدعوالله عزّ و جلّ بلسان بذيّ و قلب عات غیر تقیّ، و نبيّه غیر صادق ...))

((تو سه سال است خدای متعال را می خوانی ولی با زبان هرزه و دلی سرکش و ناپاک و نیت نادرست ، بنابراین هرزه گوئی

را ترک کن و دل و نیت خود را پاک گردان تا دعایت مستجاب گردد، او چنین کرد و سپس دعا نمود، خداوند دعایش را

مستجاب کرد و پسری به او داد)).

(۲۸) بهاء دادن امام خمینی به مردم

مهندس میرحسین موسوی نخست وزیر سابق جمهوری اسلامی ایران نقل می کرد: ما هیئت دولت هر وقت خدمت امام

خمینی (قدّس سرّه) می رسیدیم ، تاءکید می فرمود که کاری نکنید که نتوانید برای مردم توضیح دهید.

روزی به محضر امام رفتیم ، در رابطه با فداکاری مردم ، سخن به میان آمد، امام فرمودند: ((این مردم خیلی از ما جلو

هستند)).

یکی از برادران اظهار داشت : ((اگر ما بگوئیم دنباله رو مردم هستیم ، درست است ، لکن رد مورد شما که چنین نیست )).

امام با شنیدن این مطلب ، قدری ناراحت شده و فرمود: ((خیر، این مردم از همه ما جلوتر هستند)).

امام در سخنی در تاریخ ۵۸/۳/۲۴ در مورد مستضعفان از مردم خطاب به شخصیتها فرمودند: ((اگر شما کسانی را که زیر

دستان هستند، ضعیف شمردید و به آنها خدای ناخواسته تعدی کردید، شما هم مستکبر می شوید و زیردستها مستضعف )).

(۲۹) قضاوتی عجیب در میان بنی اسرائیل

امام باقر (ع) فرمود: در میان بنی اسرائیل ثروتمندی عاقل زندگی می کرد، او دو همسر داشت ، یکی از آنها پاکدامن بود، و

از او دارای یک پسر شد و این پسر شباهت به پدر داشت .

ولی همسر دیگرش ، پاکدامن نبود و دو پسر داشت ، هنگامی که پدر در بستر مرگ قرار گرفت به پسرانش چنین وصیت

کرد: ((ثروت من مال یکی از شما است )).

وقتی که او از دنیا رفت ، سه پسر او در تصاحب مال پدر، اختلاف کردند، پسر بزرگ گفت : آن یک نفر، من هستم .

پسر میانه گفت : او من هستم . پسر کوچک گفت : او من هستم .

این سه نفر نزاع خود را نزد قاضی بردند، قاضی گفت : من درباره شما نمی توانم قضاوت کنم ، شما را راهنمایی می کنم

بروید نزد سه برادر از دودمان بنی غنام ، از آنها بخواهید تا نزاع شما را حل کنند.

آنها نخست نزد یکی از آن سه برادر (از بنی غنام) رفتند دیدند پیر فرتوت است و سؤال خود را مطرح کردند، او گفت : نزد

برادرم که از نظر سنّ از من بزرگتر است بروید، آنها نزد او رفتند دیدند که او پیرمرد است ولی فرتوت و افتاده نیست ، و سؤال

ال خود را بازگو کردند، او گفت : بروید نزد فلان برادرم که سنّ او از من بیشتر است ، آنها نزد برادر سوم آمدند ولی چهره او

را جوانتر از دو برادر اول یافتند. نخست از برادر سوم در مورد حال خود آن سه برادر بنی غنام پرسیدند که چرا تو که سنّت از

همه بیشتر است ، جوانتر از دو برادر دیگر به نظر می رسی ، ولی آنکه سنّش از همه کوچکتر است ، پیرتر به نظر می رسد.

او در پاسخ گفت : آنر برادرم را که نخست دیدید، از ما کوچکتر است ولی زن بداخلاقی دارد، و او با زن سازش می کند و

صبر و تحمل می نماید از ترس آنکه به بلای دیگری که قابل تحمل نیست گرفتار نگردد، از این رو پیر و شکسته شده است

اما برادر دوم که نزدش رفتید از من کوچکتر است ولی همسری دارد که گاهی او را شاد می کند و گاهی او را ناراحت می

کند، از این رو در این میان مانده است و به نظر شما برادر وسطی جلوه می کند، ولی من دارای همسر نیکی هستم که

همیشه مرا شاد می کند از این رو جوانتر از برادرانم به نظر می رسم .

اما راه حل در مورد وصیت پدرتان این است که : کنار قبر او بروید و قبرش را بشکافید و استخوانهایش را بیرون آورید و بسوزانید و سپس نزد قاضی بروید تا قضاوت کند.

آن سه برادر از نزد او بیرون آمدند، دو نفر از آنها (که مادرشان پاکدامن نبود) بیل و کلنگ برداشتند و به طرف قبر پدر حرکت کردند تا قبر را بشکافند...

ولی پسر سوّم (که مادرش پاکدامن بود) شمشیر پدر را برداشت و کنار قبر آمد و به برادرانش گفت : من سهم خودم از اموال پدرم را به شما بخشیدم ، قبر پدرم را نشکافید.

در این وقت آن سه برادر نزد قاضی رفته و جریان را گفتند.

قاضی گفت : همین مقدار سعی شما برای قضاوت من کافی است ، اموال را به من بدهید تا به صاحبش برسانم .

سپس به برادر کوچک (که راضی به نبش قبر پدر نشد) گفت : ((اموال را برگیر که صاحبش تو هستی ، اگر آن دو برادرت پسر پدرت بودند دلشان مانند تو، برای پدر می سوخت و راضی به شکافتن قبر نمی شدند)).

(۳۰) کیفر رئیس مغرور

یکی از سرکرده های دشمن که در کربلا برای کشتن امام حسین (ع) و یارانش حاضر بود، ((اخنس بن زید)) نام داشت ، او شخصی مغرور و درنده خو و بی رحم بود، از درنده خوئی او این بس که رئیس آن ده نفری بود که سوار بر اسبها شده و بر جنازه مقدّس امام حسین (ع) تاختند، و استخوان سینه و پشت آنحضرت را درهم شکستند.

این نامرد روزگار، از دست انتقام مختار و... در امان ماند تا سنّش به ۹۰ سال رسید.

تا اینکه شبی به عنوان ناشناس مهمان یکی از مسلمین و ارادتمندان اهل بیت نبوت بنام ((سدی)) شد، اینک داستان او را از زبان سدی بشنوید:

شبی مردی بر من وارد شد، مقدمش را گرامی داشتم ، دوست داشتم شب را با دوستی انسی بگیرم و به پایان رسانم ، او ((اخنس بن زید)) بود ولی من او را نمی شناختم ، با او از هر دری سخن گفتیم تا اینکه قصه جانگداز کربلا به میان آمد،

آهی دردناک از دل برکشیدم ، او گفت : چه شد، چرا ناراحت شدی ؟

گفتم : به یاد مصائبی افتادم که هر مصیبتی نزد آن آسان است .

گفت : آیا در کربلا بودی ؟

گفتم : خدا را شکر که حاضر نبودم .

گفت: این شکر و سپاس تو برای چیست؟

گفتم: به خاطر اینکه در خون حسین (ع) شرکت نمودم، مگر نشنیده ای که پیامبر (ص) فرمود: ((هرکس در خون حسین (ع) شرکت کند او را به عنوان ریختن خون حسین (ع) بازخواست کنند و در قیامت ترازوی اعمالش سبک است)) و مگر نشنیده ای که پیامبر (ص) فرمود: ((کسی که پسر حسین (ع) را بکشد، در جهنم او را در میان صندوق پر از آتش جای می دهند؟)) و مگر نشنیده ای ...

اخنس گفت: این حرفها را تصدیق نکن، دروغ است.

گفتم: چگونه تصدیق نکنم با اینکه پیامبر (ص) فرمود: لا کذب و لا کذبت: ((نه دروغ گفته ام و نه به من دروغ گفته شده)).

اخنس گفت: می گویند: پیامبر (ص) فرموده: قاتل حسین (ع)، عمر طولانی نمی کند، ولی قسم به جان تو من بیش از نود سال دارم، مگر مرا نمی شناسی؟

گفتم: نه، گفت: من اخنس بن زید هستم، که به فرمان عمر سعد اسب بر بدن حسین (ع) راندم و استخوانهای او را درهم شکستم ...

سدی می گوید: بسیار ناراحت شدم و قلبم از شدت اندوه، آتش گرفت، با خود می گفتم باید او را به هلاکت برسانم، در این اندیشه بودم که فتیله چراغ، ناموزون شد برخاستم آن را اصلاح کنم، اخنس گفت: بنشین من اصلاح می کنم، او به طول عمر و سلامتی وجود خود بسیار مغرور بود، برخاست تا فتیله را اصلاح کند آتش فتیله به دست او رسید و دستش را سوزانید، هر چه دستش را به خاک مالید، شعله اش خاموش نشد، و کم کم بازویش را فرا گرفت.

عاجزانه به من گفتم: مرا دریاب، سوختم، گرچه با او دشمن بودم، آب آوردم و بر دست او ریختم ولی مفید واقع نشد و همچنان بر شعله آن می افزود، برخاست و خود را به نهر آب افکند، ولی آنچنان شعله ور در آتش بود که وقتی درون آب می رفت، شعله آتش از بالای سر او زبانه می کشید، سوگند به خدا آن آتش فرو ننشست تا اخنس را مانند زغال سوزانید، من به منظره بیچارگی و در یوزگی او نگاه می کردم:

((فوالله الذی لا اله الا هو لکم تطفًا حتّی صارفحما و سار علی وجه الماء))

((سوگند به خداوند یکتا، شعله آتش خاموش نشد، تا اینکه به صورت ذغال در آمد و روی آب قرار گرفت)).

سلیمان بن جعفر می گوید همراه امام هشتم حضرت رضا (ع) برای انجام کاری عبور کردیم ، تا اینکه من خواستم به خانه ام باز گردم ، حضرت به من فرمود: ((با من بیا و امشب در خانه ما باش)).

دعوت حضرت را پذیرفتم و به خانه آنحضرت رفتم ، آنحضرت به غلامان خود نگاه کرد دید آنها مشغول آماده کردن گل و ساختن دیوار اصطبل هستند، در این میان دید یک نفر غلام سیاهی که غریب بود در آنجا کار می کند، به غلامان خود فرمود: این غلام سیاه در اینجا چه می کند؟

آنها عرض کردند: او را به عنوان کارگر اجیر کرده ایم تا ما را کمک کند و چیزی در مقابل کارش به او بدهیم .

امام رضا (ع) فرمود: قاطعتموه علی اجرته : ((آیا مزد او را با او قرار داد و تعیین نموده اید؟))

غلامان عرض کردند: نه ، بلکه او آمده برای ما کار کند در برابر آنچه ما راضی شدیم مزدی به او بدهیم .

امام از این شیوه ناراحت شد و بر آن غلامان غضب کرد و حتی با تازیانه آنها را زد که چرا مزد کارگر را تعیین نکرده اند!!

سلیمان بن جعفر می گوید: من به امام هشتم (ع) عرض کردم : چرا شما این گونه خشمگین شده اید؟

امام رضا (ع) فرمود: من مکرر این غلامان را از تعیین نکردن مزد کارگر نهی کرده ام ، و سفارش اکید نموده ام که هر

کارگری را که برای کار می آورید، در مورد مزد او با او قرار داد کنید، ای سلیمان ! این را بدان که اگر مزد کارگری را تعیین نکنی و در آخر کار، سه برابر مزد معمول به او بدهی باز گمان می کند که از مزد او کم نموده ای ، و هنگامی که مزد او را تعیین نمودی و در آخر کار اگر همان مزد او را بدهی از تو تشکر می کند.

((فان زدته حبه عرف ذلک لک و راءى اُنک قد زدته.))

((و اگر به اندازه یک حبه بر مزد مقرر را بیفزائی ، از تو قدرشناسی می کند و اعتقاد می یابد که تو بر مزدش افزوده ای.))

(۳۲) پاسخ عمیق سلیمان به عابد

روزی حضرت سلیمان (ع) با اسکورت و شکوه پادشاهی عبور می کرد در حالی که پرندگان بر سرش سایه افکنده بودند و جن و انس در اطرافش با کمال ادب و احترام عبور می نمودند، در مسیر راه دید عابدی در گوشه ای مشغول عبادت خدا است .

آن عابد هنگامی موکب پر شکوه سلیمان را دید، به پیش آمد و گفت : ((ای پسر داود! براستی خداوند سلطنت و امکانات

عظیمی در اختیار نهاده است !!))

حضرت سلیمان که هرگز به جاه و مقام ، دل نبسته بود و مقامات ظاهری ، او را مغرور نموده بود به عابد چنین فرمود:

((التسبيحة في صحيفه مؤ من خير ممّا اعطى ابن داود، فانّ ما اعطى ابن داود يذهب و التّسبيح تبقى.))

((ثواب يك تسبيح خالص در نامه عمل مؤ من ، از همه آنچه خداوند به سليمان داده بيشتتر است ، زيرا ثواب آن ذكر، در نامه عمل ، باقى مى ماند ولى سلطنت سليمان از بين رفتنى است.))

(۳۳) نبرد حضرت عباس (ع) با مارد بن صديف

زهير بن قين يكى از ياران دلاور امام حسين (ع) در كربلا بود، روز عاشورا حضرت عباس (ع) عازم ميدان بود، زهير نزد آنحضرت آمد و عرض كرد: ((اى پسر اميرمؤمنان! مى خواهم حديثى را به ياد تو بياورم.))  
عباس (ع) فرمود: حديث خود را بگو كه وقت تنگ است .

زهير گفت : ((اى ابوالفضل! هنگامى كه پدرت خواست با مادرت امالبنين ازدواج كند، به برادرش عقيل كه نسب شناس بود فرمود: از براى من از بانوئى كه از دودمان شجاع باشد خواستگارى كن ، تا خداوند فرزند شجاعى از او به من بدهد تا بازو و ياور فداكار فرزندم حسين (ع) گردد، اى عباس ، پدرت تو را براى امروز خواست ، بنابر اين در حفظ حرم امام حسين (ع) کوتاهی نکن.))

عباس (ع) با شنيدن اين گفتار، آنچنان پر احساس شد كه با شدت پا در ركاب اسب نهاد به طورى كه تاسمه ركاب قطع گرديد و فرمود: ((اى زهير! در چنين روزى مى خواهى مرا تشجيع كنى و نبرو ببخشى ، سوگند به خدا جانبازى خود را آنچنان به تو بنمايانم كه هرگز نظير آن را ندیده باشى.))

عباس (ع) پس از اين سخن به سوى ميدان دشمن تاخت ، آنچنان به دشمن حمله كرد كه گوئى شمشيرش آتشی است كه در نيزار افتاده است تا اينكه صد نفر از قهرمانان دشمن را كشت .

در اين هنگام يكى از سرشناسان دشمن كه به شجاعت معروف بود به نام ((مارد بن صديف تغلبى )) كه كلاه خود محكم بر سر داشت و دو زره اى كه حلقه هایش تنگ بود پوشيده بود، سوار بر اسب به ميدان عباس (ع) آمد، در حالى كه نيزه بلندی در دست داشت ، و نعره او بر سراسر ميدان پيچيده بود، خود را به نزديك عباس رسانيد و گفت :

((يا غلام ارحم نفسك ، واغمد حسامك ، واظهر للنّاس استسلامك ، فالسلامة اولى لك من الندامة.))

((اى جوان! به خودت رحم كن ، و شمشيرت را در غلاف كن و آشكار تسليم شو، چرا كه سلامتى براى تو بهتر از پشيمانى است.))

حضرت عباس (ع) پاسخی به اين مضمون به ((مارد)) داد:



((ای دشمن خدا و رسول ، من آماده نبرد و بلا هستم و با توکل به خدای بزرگ ، صبر می کنم چرا که من پیوند به رسول خدا ( ص ) دارم و و برگی از درخت نبوت هستم ، کسی که در چنین دودمانی باشد هرگز تسلیم طاغوت نمی شود و زیر پرچم حاکم ستمگر در نمی آید، و از ضربات شمشیر نمی هراسد، من پسر علی ( ع ) هستم از نبرد با همآوردان ، عاجز نیستم (...))

سپس رجز خواند و آمادگی خود را در برابر ((مارد)) آشکار نمود.

یکی از اشعار و رجز او این بود:

لا تجز عن فکل شیء هالک\*\*\* حاشا لمثلی ان یکون بجازع

((ای مارد، استوار باش و بدانکه هر چیزی فانی است ، هرگز مثل من ، بی تابی نخواهد کرد)).

در این هنگام ((مارد)) نیزه بلند خود را به سوی حضرت عباس حواله کرد، عباس ( ع ) نیزه او را گرفت و آنچنان کشید که نزدیک بود مارد از پشت اسب به زمین در غلطد، او ناگزیر نیزه خود را رها کرد و دست به شمشیر برد.

حضرت عباس ( ع ) نیزه مارد را تکان داد و فریاد زد: ((ای دشمن خدا از درگاه خداوند امیدوارم که تو را با نیزه خودت ، به درک جهنم واصل کنم)).

آنگاه عباس ( ع ) آن نیزه را در کمر اسب مارد فرود آورد، اسب مضطرب شد و مارد خود را به زمین انداخت و از این حادثه ، خجالت زده شد، و در لشگر دشمن اضطراب و ولوله افتاد، شمر بر سر لشگر خود فریاد زد: ویلکم ادرکوا صاحبکم قبل ان یقتل : ((وای بر شما، صاحب خود را قبل از آنکه کشته شود دریابید)).

یکی از جوانان بی باک دشمن سوار بر اسب موسوم به ((طاویه)) شد و خود را به مارد رسانید، مارد فریاد زد: ((ای جوان درآوردن اسب طاویه قبل از فرود در هاویه جهنم ، شتاب کن)).

آن جوان همین که نزدیک شد، حضرت عباس ( ع ) نیزه را بر سینه او کوفت و او را کشت و خود بر اسب طاویه سوار گردید، در این هنگام پانصد نفر برای نجات مارد از دست عباس ( ع ) به میدان روانه شدند، از آمدن آنها ذره ای ترس بر دل عباس نیفتاد، هماندم نیزه را بر گلوی مارد فرود آورد که مارد بر زمین افتاد و گوش تا گوش او بریده شد و به هلاکت رسید، سپس آنحضرت بر دشمن حمله کرد، هشتاد نفر از آنها را کشت و بقیه آنها فرار کردند.

امام صادق ( ع ) در وصف شجاعت عباس ( ع ) می گوید:

((اشهد أنك لم تهن ولم تنکل واعطیت عایة المجهود.))

((گواهی می دهیم که تو سستی و ناتوانی نکردی و نهایت تلاش را در برابر دشمن مبذول نمودی)).

((۳۴)) شفاعت از آن کیست ؟

یکی از علماء نقل می کرد: شاعری به نام ((حاجب)) در مسأله شفاعت گرفتار اشتباهات عوام شده و این شعر را در مورد شفاعت سرود:

حاجب اگر معامله حشر با علی است\*\*\* من ضامنم که هر چه بخواهی گناه کن

شب در عالم خواب ، امیرمؤمنان علی (ع) را دید که خشمگین بود و به او فرمود: ((شعر خوب نگفتی)).

حاجب گفت : چگونه شعر بگویم .

امام علی (ع) فرمود: شعر خود را این گونه تصحیح کن :

حاجب اگر معامله حشر با علی است\*\*\* شرم از رخ علی کن و کمتر گناه کن

آری باید شیوه کار شفاعت شونده و شفاعت کننده ، تناسب داشته باشد و بین شفیع و مشفوع پیوند معنوی برقرار گردد، تا مشمول شفاعت شود زیرا شفاعت ، پارتی بازی نیست بلکه یکنوع ارفاق به آنها است که صلاحیت ارفاق را دارند.

((۳۵)) خطر مسؤلیت قضاوت

در بنی اسرائیل یک نفر قاضی بود که بین مردم به حق قضاوت می کرد، او وقتی که در بستر مرگ قرار گرفت به همسرش گفت : هنگامی که مردم ، مرا غسل بده و کفن کن و چهره ام را بیوشان و مرا بر روی تخت (یا تخته و تابوت) بگذار، که بخواست خدا چیز بد و ناگواری نخواهی دید.

وقتی که او مرد، همسرش طبق وصیت او رفتار کرد، و پس از چند دقیقه ، روپوش را از روی صورتش کنار زد، ناگاه کرمی را دید که بینی او را قطعه قطعه می کند، از این منظره وحشت زده شد (و روپوش را به صورتش افکند، و آمدند و جنازه او را بردند و دفن کردند).

همان شب در عالم خواب شوهرش را دید، شوهرش گفت : آیا از آنچه در مورد آن کرم دیدی وحشت کردی ؟

زن گفت : آری .

قاضی گفت : سوگند به خدا آن منظره وحشتناک به خاطر تمایل من به برادرت بود، روزی برادرت با یک نفر نزاع داشت و

نزد من آمد، وقتی که آنها نزد من نشستند تا بین آنها قضاوت کنم ، من پیش خود گفتم : خدایا حق را با برادر زخم قرار بده ،

وقتی که به نزاع آنها بررسی گردید اتفاقاً حق با برادر تو، بود، خوشحال شدم، آنچه از کرم دیدی مکافات عمل من بود که چرا چنین مایل بودم که حق با برادر زلم باشد و بی طرفی را در هوای نفس خودم حفظ نکردم.

(۳۶) سیمای شیعیان

شبی مهتابی بود، امام علی (ع) از مسجد کوبه بیرون آمد و به عزم صحرا حرکت کرد، گروهی از مسلمین به دنبال آنحضرت حرکت کردند، امام ایستاد و به آنها رو کرد و فرمود:

من ائتم: ((شما کیستید؟))

آنها عرض کردند: نحن شیعتک یا امیرالمؤمنین: ((ما از شیعیان تو هستیم ای امیرمؤمنان)).

حضرت با دقت به چهره آنها نگریست و سپس فرمود: چگونه است که سیمای شیعه را در چهره شما نمی نگرم؟

آنها پرسیدند: سیمای شیعه چگونه است؟ فرمود:

((صفر الوجوه من السهر، عمش العيون من البكاء، حذب الظهور من القيام، خمص البطون من الصيام، ذبل الشفا من الدعاء، عليهم غیره الخاشعین.))

((آنها: ۱. زرد چهرگان بر اثر بیداری شب ۲. خراب چشمان بر اثر گریه ۳. خمیده پشت بر اثر قیام ۴. تهی دل بر اثر روزه ۵. خشکیده لب تر بر اثر دعا هشتند، و گرد فروتنان بر آنها نشسته است.

(۳۷) احترام به حقوق دیگران

حضرت آیت الله العظمی بروجردی (قدس سره) گاهی هنگام تدریس و بحث با شاگردان، عصبانی می شد (البته نه آن عصبانیتی که او را خلاف رضای خدا وارد کند) ولی پس از درس، سخت از آن عصبانیت پشیمان می شدند، و به دنبال طرف می فرستادند و از او عذرخواهی می کردند، و گاهی برای جلب محبت او، کمکهای مالی نیز می نمودند، از این رو در میان دوستان، این مزاح معروف شده بود که ((عصبانیت آیه الله بروجردی، مایه برکت است)).

گاه به این هم قناعت نمی کردند، روز بعد، هنگامی که بر منبر تدریس می نشستند، در حضور جمع شاگردان، از آن فرد عذرخواهی می کردند، به این ترتیب می بینیم آن بزرگمرد تا این اندازه به حقوق دیگران احترام می گذاشت، و به حفظ آبروی آنها توجه عمیق داشت، او از امام صادق (ع) آموخته بود که:

((المؤ من اعظم حرمة من الكعبة.))

((احترام مؤ من، از احترام کعبه، بالاتر است)).

در این باره به داستان زیر توجه کنید:

آیت الله بروجردی در مسجد عشقلی درس اصول می فرمودند، روزی یکی از فضلا بنام شیخ علی چاپلوی اشکال کردند، آقا جواب او را دادند، آقای شیخ علی چاپلوی جواب آقا را رد کرد، آقا عصبانی شد به گونه ای که آقا شیخ علی متاثر و منقلب شد که می خواست گریه کند، آن درس تمام شد.

یکی از اصحاب آیت الله بروجردی می گوید: نماز مغرب را خوانده بودم ناگاه خادم آقای بروجردی نزد من آمد و گفت: آقا ببین در کتابخانه و اندرون ایستاده و متاثر است و فرمود: بروید به خوانساری بگویید بیاید، اینجانب با عجله نماز عشاء را خواندم و به محضر آقا رسیدم تا مرا دید به من فرمود: این چه حالتی بود که از من صادر شد؟ یک نفر عالم ربانی را رنجاندم، الان باید بروم و دست ایشان را ببوسم و حلالیت بطلبم تا از من بگذرد و بعد بیایم و نماز مغرب و عشاء را بخوانم. عرض کردم: ایشان در مسجد ((شاه زید)) امام جماعت است و بعد از نماز مساءله می گوید: لذا تا دو سه ساعت از شب گذشته به منزل خود نمی آید، من به ایشان اطلاع می دهم که آقا فردا صبح به منزل شما خواهند آمد.

صبح شد من رفتم و برگشتم، دیدم آقا سوار بر درشکه در کنار منزل ما منتظر من هستند، در خدمتشان رفتیم منزل آقا شیخ علی چاپلوی، وقتی که آقای بروجردی، آقا شیخ علی را دید، می خواست دست او را ببوسد که او نگذاشت، آقا می فرمودند: ((از من بگذرید، از حالت طبیعی خارج شدم و به شما پرخاش کرد و...))

آقا شیخ علی عرض کرد: ((شما سرور مسلمین هستید، برخورد شما باعث افتخار من بود و...))

آقا تکرار کردند: ((از من بگذرید، مرا عفو کنید))

همین موضوع باعث شد که آقا شیخ علی، تا آخر عمر، مورد مرحام و عطوفت خاص آیت الله بروجردی بودند.

(۳۸) سخاوت شوهر زینب (ع)

عبدالله بن جعفر برادرزاده علی (ع) و شوهر حضرت زینب (س) بسیار با سخاوت بود، روزی وارد نخلستانی شد دید غلام سیاهی در آنجا کار می کند، هنگام غذا برای غلام غذا آوردند، در این هنگام سگی نزد آن غلام کارگر آمد، آن کارگر، یکی از نانها را نزد سگ گذارد و او خورد، سپس نان دیگر را نزد سگ گذارد و به این ترتیب آنچه از غذا آورده بودند همه را جلو سگ نهاد و سگ همه را خورد.

عبدالله به غلام گفت: غذای تو همین بود، او گفت: آری، عبدالله گفت: برای خود چیزی نگذاشتی و همه را به سگ دادی، پس چگونه گرسنگی خود را رفع می کنی؟

غلام گفت: ((با همین حال گرسنگی، روز را به پایان می‌رسانم)).

عبدالله گفت: این غلام از من سخاوتمندتر است، غیرت و جوانمردیش نسبت به آن غلام سیاه به جوش آمد و آن نخلستان را با تمام وسائل و لوازمش از صاحبش خرید و سپس غلام را نیز از صاحبش خرید و آزاد کرد و آن نخلستان را با آنچه در آن بود به آن غلام بخشید.

(۳۹) نتیجه ناخشنودی و خشنودی مادر

در بنی اسرائیل عابدی بنام ((جریح)) بود که همواره در صومعه ای مشغول عبادت بود، روزی مادرش نزد او آمد و او را صدا زد، ولی او مشغول نماز بود به صدای مادر اعتنا نکرد.

مادر به خانه خود بازگشت، بار دیگر پس از ساعاتی به صومعه آمد و جریح را صدا زد، باز جریح به دعوت مادر اعتنا نکرد، برای بار سوم مادر نزد او آمد و او را صدا زد، او بر اثر سرگرم بودن به عبادت، به دعوت مادرش توجه نکرد.

دل مادر شکست و عرض کرد: ((خدایا پسر مرا رسوا کن)).

فردای همان روز، زن بد کاره ای که حامله بود کنار صومعه آن عابد آمد و همانجا زائید و سپس بچه اش را نزد او گذاشت و ادعا کرد که بچه فرزند عابد است که از راه نامشروع با من جمع شده، و بچه مربوط به او است.

این موضوع شایع شد که عابد زنا کرده است، شاه آن عصر فرمان اعدام عابد را صادر کرد، در این هنگام که مردم برای اعدام عابد جمع شده بودند، مادرش آمد و او را آن گونه رسوا یافت، از شدت ناراحتی به صورت خود زد و گریه کرد، جریح به مادر رو کرد و گفت: ((مادرم! ساکت باش، نفرین تو مرا به اینجا کشانده است و گرنه من بی گناه هستم)).

حاضران به عابد گفتند: ((ما از تو نمی‌پذیریم مگر اینکه ثابت کنی نسبتی که به تو می‌دهند دروغ است)).

عابد (که در این هنگام مادرش را از خود خشنود کرده بود) گفت: همان کودکی را که به من نسبت می‌دهند به اینجا بیاورید.

آن کودک را آوردند، عابد او را به دست گرفت و گفت: من ابوک: ((پدرت کیست؟))

کودک با زبان گویا گفت: پدرم فلان چوپان است.

به این ترتیب خداوند آبروی از دست رفته عابد را به جای خود باز گردانید، و دروغ مدعیان فاش شد، فخلف جریح الّا یفارق امّه یخدمها: ((جریح سوگند یاد کرد که هیچگاه از مادر جدا نگردد، و همواره او را خدمت کند)).

(۴۰) شکایت پیر زن از باد

خداوند سلیمان (ع) را بر همه موجودات مسخر کرده بود، روزی پیرزنی که بر اثر وزش باد از بام به زمین افتاده بود و دستش شکسته بود نزد سلیمان آمد و از باد شکایت کرد.

حضرت سلیمان (ع) باد را طلبید و شکایت پیره زن را به او گفت، باد گفت: خداوند مرا فرستاد تا فلان کشتی را که در حال غرق شدن در دریا بود، به حرکت درآورم و سرنشینان آن را نجات دهم، در مسیر راه، به این پیره زن که بر پشت بام بود برخورد، پای او لغزید و از بام به زمین افتاد و دستش شکست، (من چنین قصدی نداشتم، او در مسیر راه من بود و چنین اتفاقی افتاد).

حضرت سلیمان (ع) از قضاوت در این مورد، درمانده شد و عرض کرد: ((خدایا چگونه در مورد باد قضاوت کنم؟)) خداوند به او وحی کرد: ((به هر اندازه که به آن پیره زن آسیب رسیده، به همان اندازه (مزد درمان آن را) از صاحبان آن کشتی که بوسیله باد از غرق شدن نجات یافته اند بگیر و به آن پیره زن بده، زیرا به هیچکس در پیشگاه من نباید ستم شود)).

(۴۱) کيفر يونس به خاطر ترك اولی، و علت نجات او

یکی از پیامبران، حضرت یونس (ع) نام داشت وی در شهر ((نینوی)) (که در سرزمین عراق نزدیک موصل یا در اطراف کوفه نزدیک کربلا واقع شده بود) به پیامبری رسید تا مردم آنجا را که بیش از صد هزار نفر بودند به سوی خدا و برنامه دینی دعوت کند.

او ۳۳ سال به تبلیغ و ارشاد مردم پرداخت، ولی آنها به او ایمان نیاوردند و تنها دو نفر یکی ((عابد)) بنام ((ملیخا)) و دیگری ((عالم)) بنام ((روبیل)) به او ایمان آوردند ولی بقیه به روش بت پرستی خود ادامه دادند.

یونس تصمیم گرفت آنها را نفرین کند، و بقول بعضی طبق پیشنهاد عابد، این تصمیم را گرفت و برای آنها نفرین کرد، و به او وحی شد که در فلان زمان عذاب الهی فرا می رسد، هنگامی که موعد عذاب نزدیک شد یونس همراه مرد عابد در حالی که خشمگین بود از میان آنها بیرون رفت و به ساحل دریا رسید و در آنجا یک کشتی پر از جمعیت و بار را مشاهده نمود و از آنها خواهش کرد که او را نیز همراه خود ببرند.

اگر یونس در میان قوم خود تا آخرین لحظات قبل از نزول عذاب باقی می ماند و تحمل می کرد بهتر بود، ولی ترک اولی نمود و در کار خود عجله کرد و از میان قوم خود بیرون آمد، سوار بر کشتی و از آن سرزمین دور می شد ناگاه ماهی عظیم (نهنگ) سر راه کشتی را گرفت، دهان باز کرد و گوئی غذائی می خواست، سرنشینان مجبور شدند از طریق قرعه،

شخصی را تعیین کرده و از کشتی به دریا بیندازند، سه بار قرع زدند به نام یونس آمد، یونس را به دریا افکندند، نهنگ او را بلعید، در حالی که مستحق ملامت بود، چنانکه در آیه ۱۴۲ صافات می خوانیم: فالتقمه الحوت و هو ملیم: ((ماهی عظیم او را بلعید در حالی که مستحق ملامت بود)).

یونس در درون تاریکیهای دریا و درون نهنگ و تاریکی شب، قرار گرفت ولی به یاد خدا بود و مکرر می گفت:

((لا اله الا سبحانک انی کنت من الظالمین))

((ای خدا، معبودی یکتا جز تو نیست، تو از هر عیب و نقصی منزه هستی و من از ستمگران هستم)) (انبیاء - ۸۷).

سرانجام خداوند دعای او را به استجابت رسانید، و توبه او را پذیرفت و به نهنگ فرمان داد تا یونس را کنار دریا آورده و او را به بیرون اندازد، و او فرمان خدا را اجرا نمود.

آری یونس حقیقتاً توبه کرد و تسبیح خدا گفت و اقرار به گناه خود نمود تا نجات یافت، و در غیر این صورت، همچنان در شکم ماهی می ماند، چنانکه در آیه ۱۴۳ و ۱۴۴ سوره صافات می خوانیم:

((فلولا انه کان من المسبّحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون.))

((و اگر او از تسبیح کنندگان نبود تا روز قیامت در شکم ماهی می ماند)).

دو داستان از ماجرای زندگی این پیامبر را در داستانهای بعد بخوانید.

(۴۲) نقش دانشمند حکیم در نجات قوم از بلای حتمی

یونس (ع) به قوم خود گفته بود که عذاب الهی در روز چهارشنبه نیمه ماه شوال بعد از طلوع خورشید نازل می شود، ولی قوم او را دروغگو خواندند و او از خود راندند و او نیز همراه عابد (ملیخا) از شهر بیرون رفت، ولی ((روبیل)) که عالمی حکیم از خاندان نبوت بود در میان قوم باقی مان، هنگامی که ماه شوال فرا رسید، روبیل بالای کوه رفت و با صدای بلند به مردم اطلاع داد و فریاد زد:

((ای مردم! موعد عذاب نزدیک شده، من نسبت به شما مهربان و دلسوز هستم، اکنون تا فرصت دارید استغفار و توبه کنید تا خداوند عذابش را از سر شما برطرف کند)).

مردم تحت تأثیر سخنان روبیل قرار گرفته و نزد او رفتند و گفتند: ((ما می دانیم که تو فردی حکیم و دلسوز هستی، به نظر شما اکنون ما چه کار کنیم تا مشمول عذاب نگردیم؟))

روبیل گفت : کودکان را از مادرانشان ، به بیابان آورید و آنها را از همدیگر جدا سازید، و هنگامی که طوفان زرد را از جانب مشرق دیدید، همه شما از کوچک و بزرگ ، صدا به گریه و زاری کنید و با التماس و تضرع ، توبه نمائید و از خدا بخواهید تا شما را مشمول رحمتش قرار دهد...

همه قوم سخن روبیل را پذیرفتند هنگام بروز نشانه های عذاب ، همه آنها صدا به گریه و زاری و تضرع بلند کردند و از درگاه خدا طلب عفو نمودند، ناگاه دیدند هنگام طلوع خورشید، طوفان زرد و تاریک و بسیار تندی به وزیدن گرفت ، ناله و شیون و استغاثه آنها از کوچک و بزرگ برخاست و حقیقتا توبه کردند.

روبیل نیز شیون آنها را می شنید و دعا می کرد که خداوند عذاب را از آنها دور سازد خداوند توبه آنها را پذیرفت و به اسرافیل فرمان داد که طوفان عذاب آنها را به کوههای اطراف وارد سازد، وقتی مردم دیدند عذاب از سر آنها برطرف گردید به شکر خدا پرداختند روز پنجشنبه یونس و عابد، جریان رفع عذاب را دریافتند، یونس به سوی دریا رفت و از نینوی دور شد و سرانجام سوار بر کشتی شده و از آنجا نهنگ او را بلعید (که در داستان قبل ذکر شد) و ملیخا (عابد) به شهر بازگشت و نزد روبیل آمد و گفت : ((من فکر می کردم بخاطر زهد بر تو برتری دارم ، اکنون دریافتم که علم همراه تقوی ، بهتر از زهد و عبادت بدون علم است ، از آن پس آن عابد و عالم رفیق شدند و بین قوم خود ماندند و آنها را ارشاد نمودند.

(۴۳)) نجات یونس و بازگشت او به سوی قوم خود

حضرت یونس (ع) وقتی که در درون نهنگ قرار گرفت و در همانجا دل به خدا بست و توبه کرد، خداوند به نهنگ فرمان داد، تا یونس را به ساحل دریا ببرد و او را به بیرون دریا بیفکند.

یونس همچون جوجه نوزاد و ضعیف و بی بال و پر، از شکم ماهی بزرگ (نهنگ) بیرون آمد، به طوری که توان حرکت نداشت .

لطف الهی به سراغ او آمد، خداوند در همان ساحل دریا، کدوبنی رویانید یونس در سایه آن گیاه آرمید و همواره ذکر خدا می گفت و کم کم رشد کرد سلامتی خود را باز یافت .

در این هنگام خداوند کرمی فرستاد و ریشه آن درخت کدو را خورد و آن درخت خشک شد.

خشک شدن آن درخت برای یونس ، بسیار سخت و رنج آور بود، محزون شدن ، خداوند به او وحی کرد: چرا محزون هستی

؟، او عرض کرد: ((این درخت برای من سایه تشکیل می داد، کرمی بر آن مسلط کردی ، ریشه اش را خورد و خشک

گردید)).



خداوند فرمود: ((تو از خشک شدن یک درختی که نه تو آن را کاشتی و نه به آن آب دادی ، غمگین شدی ، ولی از نزول عذاب بر صدهزار نفر یا بیشتر محزون نشدی ، اکنون بدان که اهل نینوی ایمان آورده اند و راه تقوی به پیش گرفتند و عذاب از آنها رفع گردید، به سوی آنها برو.

و بنقل دیگر: پس از خشک شدن درخت ، یونس اظهار ناراحتی و رنج کرد، خداوند به او وحی کرد: ای یونس دل تو در مورد عذاب صدهزار نفر و بیشتر، نسوخت ولی برای رنج یکساعت ، طاقت خود را از دست دادی .

یونس متوجه خطای خود شد و عرض کرد: یا ربّ عفوک عفوک : ((پروردگارا، عفو تو را طالبم ، و درخواست بخشش می کنم)). یونس به سوی نینوی حرکت کرد، وقتی که نزدیک نینوی رسید، خجالت کشید که وارد نینوی شود، چوپانی را دید نزد او رفت و به او فرمود: ((برو نزد مردم نینوی ، و به و به آنها خبر بده که یونس به سوی شما می آید)).

چوپان به یونس گفت : ((آیا دروغ می گوئی ؟ آیا حیا نمی کنی ؟ یونس در دریا غرق شد و از بین رفت)).

به درخواست یونس ، گوسفندی با زبان گویا گواهی داد که او یونس است ، چوپان یقین پیدا کرد، با شتاب به نینوی رفت و ورود یونس را به مردم خبر داد، مردم که هرگز چنین خبری را باور نمی کردند، چوپان را دستگیر کرده و تصمیم گرفتند تا او را بزنند، او گفت : من برای صدق خبری که دادم ، برهان دارم ، گفتند: برهان تو چیست ؟، جواب داد: برهان من این است که این گوسفند گواهی می دهد، همان گوسفند با زبان گویا گواهی داد، مردم به راستی آن خبر اطمینان یافتند، به استقبال حضرت یونس (ع) آمدند و آنحضرت را با احترام وارد نینوی نمودند و به او ایمان آوردند و در راه ایمان به خوبی استوار ماندند، و سالها تحت رهبری و راهنماییهای حضرت یونس (ع) به زندگی خود ادامه دادند.

شخصی از امام باقر (ع) پرسید: غیبت یونس (ع) از قوم خود، چقدر طول کشید؟

امام باقر (ع) در پاسخ فرمود: چهار هفته (۲۸ روز) طول کشید، هفته اول یونس از نینوی بیرون آمد و تا کنار دریا حرکت کرد، هفته دوم در شکم ماهی بود، و هفته سوم در سایه درخت (کدو) در ساحل دریا بود، و هفته چهارم به سوی قوم خود حرکت کرد تا به نینوی رسید، در نتیجه مجموع رفتن و مراجعت یونس ۲۸ روز طول کشید.

(۴۴) ملاقات یونس با قارون در اعماق زمین

از امیرمؤمنان علی (ع) نقل شده : هنگامی که حضرت یونس (ع) در شکم ماهی بزرگ ، قرار گرفت ، ماهی در درون دریا حرکت می کرد به دریای قلزم رفت و سپس از آنجا به دریا مصر رفت ، سپس از آنجا به دریای طبرستان (دریای خزر) رفت ، سپس وارد دجله بصره شد، و بعد یونس را به اعماق زمین برد.

قارون که در عصر موسی (ع) مشمول غضب خدا شده بود (و خداوند به زمین فرمان داده بود تا او را در کام خود فرو برد) فرشته ای از سوی خدا مأمور شده بود که قارون را هر روز به اندازه طول قامت یک انسان، در زمین فرو برد، یونس در شکم ماهی، ذکر خدا می گفت و استغفار می کرد، قارون در تحت زمین، صدای زمزمه یونس (ع) را شنید، به فرشته مسلط بر خود گفت: اندکی به من مهلت بده من در اینجا صدای انسانی را می شنوم.

خداوند به آن فرشته وحی کرد که قارون مهلت بده، او به قارون مهلت داد قارون به صاحب صدا (یونس) نزدیک شد و گفت: تو کیستی؟

یونس: انا المذنب الخاطی یونس بن متی: ((من گنهکار خطاکار یونس پسر متی هستم)).

قارون احوال خویشان خود را از او پرسید، نخست گفت: از موسی چه خبر؟

یونس: موسی (ع) مدتی است که از دنیا رفت.

قارون: از هارون برادر موسی (ع) چه خبر؟

یونس: او نیز از دنیا رفت.

قارون: از کلثم (خواهر موسی) که نامزد من بود چه خبر؟

یونس: او نیز مرد.

قارون، گریه کرد و اظهار تأسف نمود (و دلش برای خویشان سوخت و برای آنها گریست).

فشکر الله ذلک: ((همین دلسوزی او (که یک مرحله از صله رحم است) موجب شد که خداوند نسبت به او لطف نمود و به

آن فرشته مأمور بر او خطاب کرد که عذاب دنیا را از قارون بردار (یعنی همانجا توقف کند و دیگر روزی به اندازه قامت

انسان در زمین فرو نرود که عذاب سخت برای او بود).

هنگامی که یونس (ع) از این موضوع با خبر شد (و دریافت که خداوند به بندگانش در صورتی که کار نیک کنند مهربان

است) در میان تاریکیها (شب و دریا و شکم ماهی) فریاد می زد: ((لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین))

((معبودی جز خدای یکتا نیست، ای خدا، تو پاک و منزّه هستی و من از ستمگران هستم)).

خداوند دعای او را به استجاب رسانید و به ماهی فرمان داد تا او را ساحل بیندازد، ماهی او را کنار ساحل آورد به بیرون

انداخت، خداوند در همانجا درخت کدو رویانید، و یونس در سایه آن درخت آرمید و از مواهب الهی بهره مند شد و کم کم

سلامت خود را باز یافت.

به این ترتیب می بینم : عمل نیک مانند صله رحم ، و همچنین دعا و توبه و اقرار به گناه ، موجب نجات خواهد شد.

((۴۵)) علی (ع) پروریده پیامبر (ص)

هنگامی که علی (ع) به سن حدود شش سالگی رسید، قحطی و کمبود سراسر مکه و اطراف را فرا گرفت ، ابوطالب پدر علی (ع) که مرد آبرومندی بود، عیالمند بود و در مضیقه سختی قرار گرفت ، خویشان ابوطالب تصمیم گرفتند، سرپرستی بعضی از فرزندان او را به عهده بگیرند، رسول اکرم (ص) نزد عموی ابوطالب آمد و فرمود: ((علی (ع) را به من واگذار تا سرپرستی او را به عهده بگیرم ، و در پرورش او کوشا باشم))، ابوطالب پیشنهاد رسول اکرم (ص) را پذیرفت ، از آن پس علی (ع) به خانه پیامبر (ص) راه یافت و تحت نظارت و پرورش مستقیم و مخصوص آنحضرت قرار گرفت ، تا آن هنگام که پیامبر (ص) به پیامبری مبعوث گردید، نخستین کسی که به آنحضرت ایمان آورد، امام علی (ع) بود، که در آن هنگام ده سال داشت . به این ترتیب آنحضرت پروریده پیامبر (ص) بود و تمام ذرات وجودش با رهنمودهای پیامبر (ص) رشد و نمو نمود.

((۴۶)) مسلمان بیگانه از مسجد

شخصی در ظاهر مسلمان بود، ولی به اصطلاح ، مسلمان شناسنامه ای ، او در امور و احکام اسلام کاملاً بی تفاوت بود، مثلاً اصلاً با مسجد میانه نداشت ، مسجد رفتن برای او بسیار سخت بود و اگر احیاناً از کنار آن رد می شد، با کمال بی اعتنائی عبور می کرد.

روزی با یکی از پسرانش که کودک بود، بر سر موضوعی نزاع کرد و بلند شد تا پسرش را کتک بزند، پسر از دست او فرار کرد، و پسرش را دنبال نمود، تا اینکه پسر به طرف مسجد آمد و می دانست که پدرش با مسجد میانه ندارد، رفت داخل مسجد، آن پدر تا نزدیک در مسجد آمد، ولی وارد مسجد نشد و در همانجا فریاد زد ((بیا بیرون ، بیا بیرون ، من در تمام عمر به مسجد نیامده ام ، نگذار اکنون وارد مسجد شوم بیا بیرون !!))

آری افرادی هستند که رابطه آنها با مسجد این گونه است ، و بعضی تنها هنگام مجلس ترحیم بستگانشان به مسجد می روند، گوئی مسجد را برای مردگان ساخته اند.

((۴۷)) آیت الله حائری نمونه بارز فضیلت و تقوی

یکی از علمای برجسته و پارسا مرحوم آیت الله ، حاج شیخ مرتضی حائری (قدس سره) فرزند مؤسس حوزه علمیه حضرت آیت الله العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری بود، وی روز ۱۴ ذیحجه سال ۱۳۳۴ هـ ق در شهر اراک دیده به جهان گشود و

در ۱۴ اسفند ۱۳۶۴ اسفند برابر با ۲۳ جمادی الثانی ۱۴۰۶ در سن ۷۲ سالگی از دنیا رفت ، قبر شریفش در جوار مرقد مطهر حضرت معصومه (س) در قسمت بالا کنار قبر پدرش آیت الله العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری ، قرار دارد.

آقای حائری براستی مرد علم ، اجتهاد، کمالات معنوی و صفای باطن بود، و بیش از پنجاه سال در حوزه علمیه قم به تدریس و تربیت شاگرد در سطوح مختلف پرداخت و نقش بسزائی در پیشرفت حوزه در ابعاد مختلف داشت .

در فراز از اعلامیه امام خمینی (قدس سره) در شاعن آیت الله حائری چنین آمده : ((اینجانب از اوائل تاءسیس حوزه علمیه پر برکت قم که به دست مبارک پدر بزرگوارشان تاءسیس شد و موجب آنه همه برکات شد، آشنائی با ایشان داشته ، و پس از مدتی از نزدیک معاشرت و دوست صمیمی بودیم و در تمام مدت طولانی معاشرت ، جز خیر و سعی در انجام وظائف علمیه و دینی از ایشان مشاهده نمودم ، این بزرگوار علاوه بر مقام فقاها و عدالت ، از صفای باطن به طور شایسته برخوردار بودند و از اوائل نهضت اسلامی ایران ، از اشخاص پیشقدم در این نهضت بودند)).

از شنیدنیهای جالب اینکه : آیت الله حائری ۶۴ بار در عمر خود به مشهد برای زیارت قبر مطهر حضرت رضا (ع) رفت ، و به نقل یکی از علماء فرمود: من در تمام این ۶۴ بار تقاضایم از امام هشتم (ع) این بود که در سه جا به دادم برسد و مرا از وحشت خطیر آن سه جا نجات دهد: ۱. هنگام تقسیم نامه های اعمال و پریدن نامه ها به جانب راست یا چپ انسانها ۲. روی پل صراط ۳. کنار میزان (سنجش اعمال نیک و بد).

چنانکه از خود امام هشتم (ع) نقل شده فرمود: ((هرکس از راه دور بیاید و مرا زیارت کند، در روز قیامت در این سه مورد (فوق) نزد او رفته و او را نجات می دهد)).

افراد موثق نقل کردند که ایشان فرموده بود: در آخرین سفرم به مشهد، امام رضا(ع) (در خواب یا...) به این مضمون به من فرمود: ((تو دیگر نیا، اکنون نوبت آمدن من نزد تو است)) و او از همین موضوع دریافته بود که پایان عمرش نزدیک شده است سلام بر او هنگامی که زاده شد و مرد و زنده مبعوث خواهد شد.

(۴۸) نصیحت پیامبر (ص) در مراسم آخرین حجّ خود

سال دهم هجرت بود، پیامبر (ص) در مراسم حج آن سال (در ماه ذیحجه) شرکت کرد که آخرین حج او بود و به عنوان حجّه الوداع شمرده می شد، بسیاری از مسلمین در آن شرکت داشتند.

هنگامی که پیامبر برای انجام بقیه مناسک حج به ((منی)) آمدند، در آنجا مردم را به دور خود جمع نمود و به سخنرانی پرداخت ، پس از حمد و ثنای الهی ، خطاب به مردم چنین فرمود:

ای مرد! چه روزی محترم ترین روزها است ؟

گفتند: امروز (روز عید قربان).

فرمود: چه ماهی بهترین ماهها است ؟

گفتند: این ماه (ذیحجه).

فرمود: چه شهری محترم ترین شهرها است ؟

گفتند: این شهر (مکه).

فرمود: ای مردم بدانید که خونهای شما و اموال شما مسلمین مانند احترام این روز در این ماه و در این مکه ، احترام دارد تا روزی که خدا را ملاقات کنید، و در آنروز (قیامت) خدا از اعمال شما بازخواست کند، آگاه باشید آیا وظیفه خود را ابلاغ کردم؟ گفتند: آری .

فرمود: خدایا شاهد باش ، سپس فرمود: ((ای مردم ! بدانید هر کس که در نزد او امانتی هست ، آن را به صاحبش برگرداند، و بدانید که خون و مال مسلمانان حلال نیست مگر با رضایت خودش ، به خودتان ستم نکنید، و بعد از من روش کفار را پیشه خود نسازید)).

(۴۹) هدهد و سلیمان

در زمان حضرت سلیمان (ع) آنحضرت رهبر و زمامدار مردم بود و مقرر حکومتش بیت المقدس و شام بود، و خداوند اختیارات و امکانات بسیار در اختیار او قرار داده بود، تا آنجا که رعد و برق و باد و جن و انس و همه پرندهگان و چرندگان و حیوانات دیگر تحت فرمان او زبان همه آنها را می دانست .

هدف حضرت سلیمان (ع) این بود که همه انسانها را به سوی خدا و توحید برنامه های الهی دعوت کند و از هر گونه انحراف و گناه باز دارد، و همه امکانات را در خدمت جذب مردم به سوی خدا قرار دهد.

در همین عصر در سرزمین یمن بانوئی به نام ((بلقیس)) بر ملت خود حکومت می کرد و دارای تشکیلات عظیم سلطنتی بود، ولی بلقیس و ملش بجای خدا، خورشیدپرست و بت پرست بودند و از برنامه های الهی به دور بوده و راه انحراف و فساد را می پیمودند، بنابر این لازم بود که حضرت سلیمان (ع) با رهبریها و رهنمودهای خردمندانه خود آنها را از بیراهه ها و کجرویها به سوی توحید دعوت کند، مالاریای بت پرستی را که مسری نیز بود، ریشه کن نماید.

روزی حضرت سلیمان بر تخت حکومت نشسته بود، همه پرندگان که خداوند آنها را تحت تسخیر سلیمان قرار داده بود با نظمی مخصوص در فضای بالای سر سلیمان کنار هم صف کشید بودند و پر در میان پر نهاده و برای تخت سلیمان سایه تشکیل داده بودند تا تابش مستقیم خورشید، سلیمان را نیازارد، در میان پرندگان هدهد (شانه به سر) غایب بود، و به اندازه جای او فضا خالی بود و همین جای خالی او باعث شده بود که خورشید از آنجا به نزدیک تخت سلیمان بتابد.

سلیمان دید روزنه ای از خورشید به کنار تخت تابیده، سرش را بلند کرد و به پرندگان نگریست، و دریافت هدهد غایب است و پرسید: ((چرا هدهد را نمی بینم یا اینکه او از غایبان است و بخاطر عدم حضورش او را مجازات شدید یا ذبح می کنم مگر اینکه دلیل روشنی برای عدم حضورش بیاورد)).

چندان طول نکشید که هدهد آمد، و عذر عدم حضور خود را به حضرت سلیمان چنین گزارش داد:

((من از سرزمین سبا، یک خبر قطعی آورده ام، من زنی را دیدم که بر مردم (یمن) حکومت می کند، و همه چیز مخصوصا تخت عظیمی را در اختیار دارد، ولی من دیدم آن زن و ملتش خورشید را می پرستند و برای غیر خدا سجده می نمایند، و شیطان اعمال آنها را در نظرشان زینت داده و از راه راست باز داشته است و آنها هدایت نخواهند شد، چرا که آنها خدا را پرستش نمی کنند... خداوندی که معبودی جز او نیست و پروردگار و صاحب عرش عظیم است)).

حضرت سلیمان عذر غیبت هدهد را پذیرفت، و فوراً در مورد نجات ملکه سبا و ملتش احساس مسئولیت نمود و نامه ای برای ملکه سبا (بلقیس) فرستاد و او را دعوت به توحید کرد، نامه کوتاه بود اما بسیار پر معنا و در آن نامه چنین آمده بود:

((بنام خداوند بخشنده مهربان، توصیه من این است که برتری جوئی نسبت به من نکنید و به سوی من بیائید و تسلیم حق گردید)). سلیمان (ع) نامه را به هدهد داد و فرمود: ما تحقیق می کنیم ببینیم تو راست گفتی یا دروغ؟ این نامه را ببر و بر کنار تخت ملکه سبا بيفکن، سپس برگرد تا ببینم آنها در برابر دعوت ما چه می کنند؟! هدهد نامه را با خود برداشت و از شام به سوی یمن ره سپرد، از همان بالا را کنار تخت بلقیس آن نامه برداشت و خواند و دریافت که نامه بسیار مهمی است و از طرف شخص بزرگی فرستاده شده است، تصمیم گرفت با رجال کشورش در این باره به مشورت پردازد.

(۵۰) ردّ هدیه بلقیس از جانب سلیمان

بلقیس در کنار تخت خود نامه ای یافت آن برداشت و خواند، دریافت که آن نامه از طرف شخص بزرگی برای او فرستاده شده است و مطالب پر ارزشی دارد، بزرگان کشور خود را به گردهم آورد و با آنها در این باره مشورت کرد، آنها گفتند: ما نیروی کافی داریم و می توانیم بجنگیم و هرگز تسلیم نمی شویم.

ولی بلقیس، اتخاذ طریق مسالمت آمیز را بر جنگ ترجیح می داد، و این را دریافته بود که جنگ موجب ویرانی می شود، و تا راه حلی وجود دارد نباید آتش جنگ را افروخت، او پیشنهاد کرد که هدیه ای گرانبها برای سلیمان می فرستم، تا بینم فرستادگان من چه خبر می آورند.

بلقیس در جلسه مشورت گفت: من با فرستادن هدیه برای سلیمان، او را امتحان می کنم، اگر او پیامبر باشد میل به دنیا ندارد هدیه ما را نمی پذیرد، و اگر شاه باشد، می پذیرد، در نتیجه اگر دریافتیم او پیامبر است، قدرت مقاومت در مقابل او را نخواهیم داشت، و باید تسلیم حق گردیم.

گوهر بسیار گرانبهائی را در میان حقه (ظرف مخصوصی) نهاد و به فرستادگان گفت: این گوهر را به سلیمان می رسانید و اهداء می کنید.

بعضی نوشته اند: بلقیس پانصد کنیز ممتاز، برای سلیمان فرستاد، در حالی که به غلامها لباس زنانه، و به کنیزها لباس مردانه پوشانیده بود، در گوش غلامان گوشواره، و در دستشان دستبند و بر سر کنیزان کلاههای زیبا گذارده بود، و در نامه خود تأکید کرده بود: ((تو اگر پیامبری غلامان را از کنیزان بشناس)).

و آنها را بر مرکبها گرانبها که با زر و زیور آراسته بودند سوار کرد، و مقدار قابل ملاحظه ای از جواهرات نیز همراه آنها فرستاد.

ضمناً به فرستاده خود سفارش کرد، اگر به محض ورود، نگاه سلیمان را خشم آلود دیدی بدان که این ژست پادشاهان است و اگر با خوشروئی و محبت با تو برخورد کرد، بدان که او پیغمبر است.

فرستادگان ملکه سبا با زرق و برق نزد سلیمان آمدند و هدایای خود را تقدیم کردند.

از آنجا که هدف سلیمان نجات معنوی آنها بود، هرگز زرق و برق دنیا چشم سلیمان را خیره نکرد، وقتی که آنها و هدایایشان را دید، با کمال صراحت به آنها فرمود:

((اتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما آتاکم بل انتم یهدیتکم تفرحون.))

: ((آیا شما با ثروت دنیا مرا کمک کنید (و بفریبید) آنچه خدا به من داده از آنچه به شما داده بهتر است، بلکه شما هستید که

به هدایایتان شاد می شوید.)) (ما مرعوب زرق و برق دنیا نمی شویم، هدف ما زیبایی قلب و جان شما است نه زیبایی ظاهری مادی شما).

آنگاه سلیمان به فرستاده مخصوص ملکه سبا گفت : ((به سوی قوم خود بازگرد و این هدایا را نیز با خود برگردان ، ولی بدان که اگر تسلیم حق نشوند، با لشکر نیرومندی به سوی شما آمده که تاب مقاومت در برابر لشکر ما را نخواهید داشت و آنها را از آن سرزمین به صورت ذلیلانه بیرون می رانیم .

((۵۱)) پیوستن بلقیس به سلیمان و ازدواج با او

فرستاده مخصوص سلیمان با همراهان به یمن بازگشتند، و عظمت مقام و توان و قدرت سپاه سلیمان را به ملکه سبا گزارش دادند.

بلقیس دریافت که ناگزیر باید تسلیم فرمان سلیمان (که فرمان حق و توحید است ) گردد و برای حفظ و سلامت خود و جامعه هیچ راهی جز پیوستن به امت سلیمان ندارد، با جمعی از اشراف قوم خود و دنبال این تصمیم ، حرکت کردند و یمن را به قصد شام ترک گفتند، تا از نزدیک به تحقیق بیشتر پردازند.

هنگامی که سلیمان از آمدن بلقیس و همراهان به طرف شام اطلاع یافت ، به حاضران فرمود: ((کدامیک از شما توانائی دارید، پیش از آنکه آنها به اینجا آیند، تخت ملکه سبا را برای من بیاورید)).

عفریتی از جنّ (یعنی یکی از گردنشان جنیان ) گفت : من آن را نزد تو می آورم ، پیش از آن که از مجلس برخیزی اما آصف بن برخیا که از علم کتاب آسمانی بهره مند بود گفت : ((من آن تخت را قبل از آنکه چشم برهم زنی نزد تو خواهم آورد)). لحظه ای نگذشت که سلیمان ، تخت بلقیس را در کنار خود دید و بی درنگ به ستایش و شکر خدا پرداخت و گفت : هذا من فضل ربّی لیبلونی ءاشکر ام اکفر

((این موهبت ، فضل پروردگار من است تا مرا آزمایش کند که آیا شکر او را بجا می آورم ، یا کافران می کنم)).

سپس سلیمان (ع ) دستور داد تا تخت را اندکی جابجا و تغییر دهند وقتی که بلقیس آمد، از او پرسند آیا این تخت توانست یا نه ، ببینند، چه جواب می دهد.

طولی نکشید بلقیس و همراهان به حضور سلیمان آمدند، شخصی به تخت او اشاره کرد و به بلقیس گفت : ((آیا تخت تو این گونه است؟!)) بلقیس با کمال زیرکی در جواب گفت : کانه هو: ((گویا خود آن تخت است)).

سرانجام بلقیس دریافت که تخت خود او از طریق اعجاز جلو به آنجا آورده شده ، تسلیم حق شد و آئین حضرت سلیمان را پذیرفت ، او قبلا نیز نشانه هائی از حقانیت نبوت سلیمان را دریافته بود، بهر حال به آئین سلیمان پیوست و به نقل مشهور با سلیمان ازدواج کرد و هر دو در ارشاد مردم سوی یکتاپرستی کوشیدند.



(۵۲) بلندی نظری ، و توجّه به عزّت مسلمین

در عصر مرجعیّت آیت الله العظمی بروجردی (قدس سره) قرار شد تا در شهر هامبورک آلمان ، مسجد و مرکزی برای نشر تعلیم اسلام ساخته شود. آیت الله بروجردی ، شخصی را به هامبورک برای تهیه زمین برای چنان مرکز فرستاد، آن شخص رفت و زمینی تهیه و خریداری کرد و به محضر آقای بروجردی باز گشت ، بعضی به آقای بروجردی خبر داده بودند که زمین خریداری شده در جای مطلوب و مرغوب نیست .

آقای بروجردی به آن شخص مأمور خرید زمین ، فرمودند: شنیده ام ، زمین خریداری شده در موقعیت مناسبی قرار ندارد، و این برای جامعه ای که ارزش را در زیباییهای ظاهری می بیند، صلاح نیست که ما در چشم آنان حقیر جلوه کنیم مذاهب دیگری در آنجا وجود دارد که مراکز مذهبییشان از ساختمانهای مجلل و زیبا بر خوردار است ، از این رو برای ما صلاح نیست پائینتر از آنها جلوه کنیم .

آن شخص گفت : آقا! یعنی می فرمائید در بالای شهر هامبورک و در کنار دریا، زمین تهیه کنیم؟ آن جا خیلی گران است . ایشان فرمود: بله در جای مناسب ، تهیه کنید، من هزینه اش را تأمین می کنم ، شما تصور می کنید برای من زمین می خرید؟ خیر، این مکان به نام امام زمان (ع) است ، باید در جای آبرومندی باشد که باعث تحقیر مسلمین نگردد. سرانجام مسجد عظیم بندر هامبورک در زمین بسیار مرغوبی به مساحت تقریباً چهار هزار متر مربع در کنار دریاچه ((آلاستر)) ساخته شد، نگارنده آن را دیده ام و در آن نماز خوانده ام ، برآستی که بسیار با شکوه و جالب است و منظره آن دریاچه ، جلوه بسیار زیبایی دارد.

(۵۳) پاداش رسیدگی به امور نیازمندان

مرحوم آیت الله سید جواد سید بروجردی (برادر علامه بحرالعلوم) جد سوّم آیت الله العظمی بروجردی بود که دارای شخصیتی بلند مقام و نافذ در سطح غرب ایران و بروجرد بود و در رسیدگی به امور محتاجین و مستمندان ، جدیت فراوان داشت ، وی بسال ۱۲۴۲ هـ ق در بروجرد وفات کرد و قبرش در همانجا مزار معروف مؤ منین است .

از آیت الله بروجردی (قدس سره) نقل شده است : در ایّام اقامتم در بروجرد، شبی در خواب دیدم به خانه ای وارد شدم ، گفتند رسول اکرم (ص) آنجا تشریف دارند، به آنجا وارد شدم و به حاضران سلام کردم و در آخر مجلس نشسته ، و بزرگان سلسله علماء و زهاد در کنار ایشان به ترتیب (ص) نشسته اند، و مقدم بر نزدیکتر از همه به رسول اکرم (ص) سید جواد نشسته بود فکر فرو رفته ام که در میان نشسته گان کسانی هستند که آقای سید جواد، هم عالمتر هستند و هم زاهدتر می

باشند، بنابر این چرا سید جواد از همه آنها نزدیکتر به رسول خدا (ص) است؟! در این فکر بودم که رسول اکرم (ص) با عبارتی به این مضمون فرمودند: ((سید جواد در رسیدگی به کار مردم و جواب مثبت دادن به نیازمندان از همه کوشاتر بود!)) (۵۴) احترام به نام مبارک امام زمان (ع)

یکی از اصحاب آیت الله العظمی بروجردی می گفت: در منزل اندرونی آقای بروجردی در محضر آن بزرگوار بودم، در منزل بیرونی مجلس بود، در آن مجلس، شخصی با صدای بلند گفت: ((برای سلامتی امام زمان و آیت الله بروجردی صلوات)) در همان حال ایشان در حیاط قدم می زد، با شتاب و ناراحتی به طرف در بیرونی آمد و با عصا محکم به در زد، به طوری که آقایانی که در بیرون بودند، ترسیدند نکند جریانی اتفاق افتاده باشد... چندین نفر به طرف در اندرونی رفتند که ببینند چه خبر است؟

آیت الله بروجردی فرمود: ((این چه کسی بود که نام مرا در کنار نام مبارک امام زمان (ع) آورد، این مرد را بیرون کنید، و دوباره به خانه راهش ندهید)).

(۵۵) احترامات به مقدّسات مذهبی

روزی شاه عربستان سعودی به ایران آمد و هدایائی برای آیت الله بروجردی (ره) فرستاد، آقا در میان آن هدایا، چند قرآن و مقداری از پرده کعبه را پذیرفت و بقیه را رد کرد، در ضمن شاه عربستان تقاضای ملاقات با آقای بروجردی کرده بود (و این تقاضا توسط سفیر عربستان به آقا ابلاغ شد) ولی آقا این تقاضا را رد کرد، وقتی از علت این رد، سؤال شد، فرمود: ((این شخص (شاه عربستان) اگر به قم بیاید و به زیارت مرقد مطهر حضرت معصومه (ع) نرود، توهین به آن حضرت خواهد بود و من به هیچ وجه چنین امری را تحمل نمی کنم)).

(۵۶) دوستی که موجب نجات دوستش شد

دو نفر عابد (مثلا بنام حامد و حمید) در کوهی دوست صمیمی بودند و با هم به عبادت خدا اشتغال داشتند و به قدری با هم پیوند دوستی نزدیک داشتند که گوئی یک روح در دو بدن هستند. روزی حمید برای خریداری گوشت، از کوه پائین آمد و به چشم حمید به او افتاد، هوی و هوس بر او چیره گشت به گونه ای که با آن زن رابطه نامشروع برقرار نمود و به خانه او رفت و آمد می کرد. چند روز از این جریان گذشت، حامد یعنی همان عابدی که در غار کوه مانده هر چه انتظار کشید، تا دوستش حمید به عبادتگاه باز گردد، خبری از او نشد ناگزیر تصمیم گرفت وارد شهر گردد، و به جستجوی دوستش پردازد، حامد وقتی که وارد شهر شد، پس از پرس و جو، دریافت که دوستش حمید منحرف گشته و گرفتار گناه شده است.

حامد، عابد خشکی نبود، بلکه قلبی زنده و فکری روشن داشت، بجای اینکه از حمید دوری کند، در خانه همان زن بد کاره است، برای دیدار حمید به خانه همان زن رفت، و حمید را در آنجا دید، فوراً با کمال شادی به سوی حمید رفت و او را در آغوش گرفت: تو کیستی، من تو را نمی شناسم. حامد گفت: برادر عزیزترین انسان در قلب من هستی، من چگونه فراق تو را تحمل نمایم، بر خیز تا به جایگاه قلبی خود برویم ...

حمید از ناحیه حامد، دلگرم شد، برخاست و با او به عبادتگاه سابق رفتند و توبه حقیقی کرد و از انحراف و گمراهی دوری نمود، به این ترتیب حامد با اتخاذ روشی جالب، شرط و حق دوستی را ادا کرد و موجب نجات دوستش حمید شد آیا این روش بهتر است یا اینکه حمید را به حال خود می گذاشت تا در لجنزار بدبختی بماند و بیپوسد؟

(۵۷) استمداد از خدا در ترک گناه

خداوند به حضرت داود (ع) وحی کرد، نزد دانیال پیغمبر برو و به او بگو ((تو یکبار مرا گناه کردی (یعنی ترک اولی کردی) تو را آمرزیدم، و اگر برای دوّم گناه کردی، باز آمرزیدم، و اگر برای سوّم آمرزیدم، و اگر برای بار چهارم گناه کنی، دیگر تو را نمی آمرزم)).

حضرت داود (ع) عرض کرد: ((پروردگارا، پیامبر تو مأموریت داری خود را ابلاغ نمودی)).

هنگامی که نیمه های شب شد، دانیال به مناجات و راز و نیاز با خدا پرداخت و عرض کرد: ((پروردگارا، پیامبر تو داود (ع) سخن تو را به من ابلاغ نمود که اگر بار چهارم گناه کنم، مرا نمی آمرزی.

((فو عزتک لئن لم تعصمنی لاعصینک ثمّ لا عصینک ثمّ لا عصینک)).

به عزتت سوگند اگر تو مرا نگاه نداری (و کمک نکنی) همانا ترا نافرمانی کنم و سپس نیز نافرمانی کنم و باز هم نافرمانی کنم

آری ترک گناه، دشواری است، باید از درگاه حق برای توفیق بر آن، کمک جست، چنانکه در آیه ۳۲ سوره یوسف می خوانیم: یوسف به خدا عرض کرد: و الا تصرف عنی کیدهنّ اصب الیهن واکن من الجاهلین.

((خدایا! اگر مکر و حيله این زنان آلوده را از من باز نگردانی، قلب من به آنها متمایل می گردد و از جاهلان خواهیم بود)).

و در آیه ۲۴ سوره یوسف می خوانیم:

((و لقد همّت به و هم بها لو لا ان رای برهان ربّه.

((آن زن (زلیخا) قصد یوسف را کرد، و یوسف نیز - اگر برهان پروردگار را نمی دید - قصد وی را می نمود)).

آری یوسف در کشمکش غریزه جنسی و عقل تا لب پرتگاه کشیده شد و تمام عوامل گناه، او را به سوی گناه می کشاندند، ولی برهان خدا، یعنی علم و ایمان او، آگاهی او، مقام عصمت و نبوت او، و استمداد او از درگاه الهی، او را از پرتگاه نجات داد. و طبق روایتی: در آنجا بتی بود که معبود (زلیخا) همسر عزیز مصر بود، ناگهان چشم زلیخا به آن بت افتاد و احساس کرد، و لباسی بر روی بت افکند، یوسف با مشاهده این وضع، دگرگون شد و گفت: تو از بت فاقد عقل و شعور، شرم می کنی، چگونه من از پروردگارم که همه چیز را می نگرد حیا نکنم؟).

(۵۸) پیرزنی پرصلابت و شجاع

بکاره از دودمان هلالی، بانوی پرصلابت و شجاع از طرفداران امام علی (ع) بود و در مدینه سکونت داشت، رنجها و مصائب روزگار او را فرتوت و نابینا نموده بود، اما قلب بینا و جوان داشت، روزی معاویه در عصری که در اوج قدرت بود وارد مدینه گردید، بکاره در یکی از مجالس معاویه شرکت نمود، بین معاویه و او چنین گفتگو شد:

معاویه: ای خاله! حالت چطور است؟

بکاره: خوب است ای رئیس!

معاویه: روزگار تو را پژمرده کرده است.

بکاره: آری روزگار فراز و نشیب دارد، کسی که عمر طولانی کند، پیر می شود، و کسی که مرد، مفقود می گردد.

عمرو عاص، مشاور عزیز معاویه که در آنجا حاضر بود، خواست معاویه را بر ضد این بانو، تحریک کند، گفت: سوگند به خدا همین زن این اشعار را در مدح علی (ع) و ذمّ تو (ای معاویه) خواند، سپس آن اشعار را ذکر نمود. مروان نیز که در آنجا حاضر بود، شعر دیگری خواند و به او نسبت داد.

سعید بن عاص نیز گفت: سوگند به خدا بکاره این اشعار را (در مدح علی و ذمّ تو در فلان وقت) خواند، سپس آن اشعار را ذکر نمود. معاویه نسبت به بکاره، پرخاش و جسارت کرد.

بکاره با کمال صلابت گفت: ((ای معاویه! روش تو، چشمم را نابینا کرد و زبانم را کوتاه نمود، آری سوگند له خدا این اشعار را من گفته ام و از تو پوشیده نیست)).

معاویه خندید و گفت: در عین حال، این امور ما را از نیکی کردن به تو باز نمی دارد، هر حاجتی داری بیان کن تا برآورم.

بکاره گفت: اکنون هیچ نیازی به تو ندارم، سپس بی آنکه کوچکترین اعتنائی به اطرافیان پول پرست معاویه کند، از آن مجلس با کمال عزت و سرافرازی بیرون آمد.

براستی چه نیروئی از یک پیره زن فرتوت ، این گونه توان و صلابت و عزت بخشیده است ؟ جز اینکه او در کلاس درس امام علی (ع) پرورش یافته بود، و روحیه شاگردان علی (ع) در او بود.

((۵۹) حاجیان دروغین

مراسم حج بود، ابوبصیر یکی از شیعیان پاک و شاگردان مخلص امام صادق (ع) با آن حضرت در مراسم حج شرکت نمود، او با امام صادق (ع) با هم کعبه را طواف می کردند.

در این میان ابوبصیر به امام عرض کرد: آیا خداوند این جمعیت بسیار را که در حج شرکت نموده اند می آمرزد؟

امام صادق (ع) فرمود: ای ابوبصیر، بسیاری از این جمعیت را که می بینی ، میمون و خوک هستند.

ابوبصیر می گوید، عرض کردم : آنها را به من نشان بده ، آنحضرت دستی بر چشمان من کشید و کلماتی به زبان جاری

نمود، ناگهان بسیاری از آن جمعیت را میمون و خوک دیدم وحشت زده شدم ، سپس بار دیگر دستش را بر چشمانم کشید،

آنگاه آنها را همانگونه که در ظاهر بودند نگریستم ، سپس به من فرمود: ((نگران مباش شما در بهشت ، شادمان هستید و

طبقات دوزخ جای شما نیست ، سوگند به خدا سه نفر بلکه دو نفر بلکه یک نفر از شما در آتش دوزخ نخواهد بود)).

((۶۰) سفارش مادر عروس در شب زفاف به دخترش

بانوی هوشمندی ، دخترش را شوهر داد، شب زفاف ، هنگامی که می خواستند دخترش را به خانه بخت ببرند، او طلبید، و ده

سفارش زیر را به او نمود و تاءکید کرد که برای زندگی سالم زناشوئی حتما به این ده دستور، عمل کند.

نخست به او گفت : دخترم ! بدان که تو با زندگی ای که با آن خو گرفته ای و گوشت و خونت با آن هماهنگ شده جدا می

شوی و به خانه ای که از آن کاملاً بیگانه هستی می روی ، و با رفیقی که با او انس نگرفته ای همنشین می گردی ، کنیز او

باش تا او غلام تو گردد و این ده دستور را از من بشنو و به آن عمل کن تا در خانه جدید خوشبخت گردی :

۱- با قناعت ، زندگی نیکی را همسرت تشکیل بده .

۲- در شنیدن سخن همسر و اطاعت از او، کوشا باش .

۳- با چشمی مهربانگیر و نگاهی متواضعانه به همسرت بنگر.

۴- نظافت و خوشبوئی را رعایت کن .

۵- اموال شوهرت را حفظ کن و بدان که حفظ اموال او با اندازه گیری و اعتدال حاصل می گردد.

۶- احترام بستگان شوهر را نگهدار، و بدان که این کار را می توانی با سر پنجه تدبیر و هوشیاری ، انجام دهی .

۷- غذای شوهر را در وقت خود و با کیفیت خوب آماده کن ، زیرا گرسنگی عامل سریع برای بروز ناملایمات است .

۸- هنگام استراحت شوهر، سکوت و آرامش را رعایت کن ، زیرا آشفته نمودن خواب ، خشم انگیز است .

۹- رازهای مگو را برای او فاش نکن ، زیرا در صورت افشای راز از نیرنگ او در امان نخواهی شد.

۱۰- از او اطاعت کن ، زیرا سرکشی از خواسته مشروع او، موجب انباشته شدن کینه تو در سینه او را می شود.

دخترم ! اگر این دستورات را با حوصله و تحمل به خوبی انجام دهی ، یقین بدان که عواطف شوهر را به سوی خود جلب

کرده و در پرتو آن ، زندگی شیرینی را با همسرت ، پدید می آوری .

(۶۱) قلدری رضاخان به یک روحانی برجسته و وارسته

آیت الله شیخ محمد تقی بافقی از علمای ربّانی و عارفان وارسته و مجاهد بود، و در عصر مرجعیت آیت الله شیخ عبدالکریم حائری ، از مدرسین معروف حوزه علمیه قم بود و بسال ۱۳۲۲ شمسی در تبعیدگاه خود (شهر ری ) رحلت کرد و قبر شریفش در مسجد بالا سر در جوار مرقد مطهر حضرت معصومه (س) است .

عید نوروز سال ۱۳۰۶ شمسی (برابر با ۲۷ ماه رمضان ۱۳۴۶ هـ ق ) بود زائران بسیاری در حرم حضرت معصومه (س) حضور داشتند، خانواده رضاخان پهلوی بدون حجاب برای زیارت مرقد مطهر حضرت معصومه (س) به قم آمده بودند و می خواستند با همان وضع وارد حرم شوند، این گستاخی و بی احترامی خانواده شاه ، موجب خشم مردم می شود، و یک نفر روحانی به نام ((سید ناظم واعظ))، مردم را به امر به معروف و نهی از منکر فرا می خواند.

در این میان خبر به آیت الله شیخ محمد تقی بافقی (اعلی الله مقامه ) رسید، ایشان نخست به خانواده رضاخان پیام داد که ((اگر مسلمان هستید نباید با این وضع در این مکان مقدس حضور یابید، و اگر مسلمان نیستید باز هم حق ندارید)) (زیرا کافر نباید در حرم باشد).

خانواده رضاخان به پیام آیت الله بافقی ، ترتیب اثر نمی دهند، آنگاه مرحوم آیت الله بافقی شخصا به حرم آمده و به خانواده رضاخان شدیداً اخطار کرد، و همین حادثه نزدیک بود موجب شورش مردم بر ضد حکومت شاه شود.

از طریق شهربانی قم به رضاخان اطلاع دادند که خانواده شما (یعنی همسر و دو دختر شما شمس و اشرف ) سه دستور روحانیون در اطای محبوس شده اند، و به آنها اخطار شده که حق ندارند بدون حجاب وارد حرم گردند.

رضاخان شخصا با یک واحد نظامی به قم آمد و خانواده خود را نجات داد، او با چکمه وارد صحن مطهر شد، آیت الله بافقی را مورد ضرب و شتم داد.

سپس به اشاره شاه ، شیخ محمد تقی بافقی را دمر خوابانیدند و شاه با عصای ضخیم بر پشت او می نواخت ، و شیخ فریاد می زد:

((یا امام زمان به فریاد برس )) سپس آن عالم ربانی مدتی زندانی بود و پس از زندان تا آخر عمر تحت نظر اداره آگاهی به عبادت اشتغال داشت .

((۶۲)) نشکن نمی گویم !!

یکی از علمای ربّانی نقل می کرد: در ایام طلبگی دوستی داشتم که ساعتی داشت و بسیار آن را دوست می داشت ، همواره در یاد آن بود که گم نشود و آسیبی به آن نرسد، او بیمار شد و بر اثر بیماری آنچنان حالش بد شد که حالت احتضار و جان دادن پیدا کرد، در این میان یکی از علماء قم در آنجا حاضر بود و او را تلقین می داد و می گفت : بگو لا اله الا الله ، او در جواب می گفت : ((نشکن نمی گویم)).

ماتعجب کردیم که چرا او بجای ذکر خدا، می گوید: نشکن نمی گویم ، همچنان این معما برای ما بدون حل ماند، با اینکه حال آن دوست بیمارم اندکی خوب شد و من از او پرسیدم : این چه حالی بود که پیدا کردی ، ما می گفتیم بگو: لا اله الا الله ، تو در جواب می گفتی : نشکن نمی گویم .

او گفت : اول آن ساعت را بیاورید تا بشکنم ، آن را آوردند و شکست ، سپس گفت : من دلبستگی خاصی به این ساعت داشتم ، هنگام احتضار شما می گفتید بگو لا اله الا الله ، شخصی (شیطان ) را دیدم که همان ساعت را در یک دست خود گرفته ، و با دست دیگر بالای آن ساعت نگه داشته و می گوید: اگر بگوئی لا اله الا الله ، این ساعت را می شکنم ، من هم به خاطر علاقه وافری که به ساعت داشتم می گفتم : ساعت را نشکن ، من لا اله الا الله نمی گویم !.

((۶۳)) پیامبر ( ص ) و جوانی هنگام مرگ

به رسول خدا ( ص ) خبر رسید که جوانی از مسلمین در حال جان کندن است ، حضرت بی درنگ کنار بستر او آمد، و او را تلقین نمود و فرمود: بگو: لا اله الا الله .

زبان او گرفت و نتوانست این جمله را بگوید، و این موضوع چند بار تکرار شد.

پیامبر ( ص ) به حاضران فرمود: آیا این جوان ، مادر دارد؟

یکی از بانوان که در آنجا بود گفت : آری من مادرش هستم ، پیامبر ( ص ) فرمود: آیا تو از پسرت ناراضی هستی ؟

مادر گفت : آری حدود شش سال است با او سخن نگفته ام ، پیامبر (ص) به او فرمود: آیا اکنون از پسرت راضی می شوی ؟  
مادر گفت : خداوند به رضای تو ای رسول خدا، از او راضی گردد.

آنگاه رسول خدا (ص) به جوان فرمود: بگو لا اله الا الله ، جوان با کمال صراحت این جمله را گفت : پیامبر (ص) فرمود: چه می بینی ؟

جوان گفت : مرد سیاه چهره زشت روئی را می نگرم ، که لباس چرکین بر تن دارد و بوی متعفن از او به مشام می رسد، بالای سر من آمد تا محل عبور نفسم را در حلقم بگیرد و مرا خفه کند.

پیامبر (ص) فرمود بگو:

((يا من يقبل اليسير ويعفو عن الكثير، اقبل مني اليسير واعف عني الكثير انك انت الغفور الرحيم.))

((ای خداوندی که عمل اندک را می پذیری و از گناه بسیار می گذری ، از من عمل نیک اندک را بپذیر و گناه بسیارم راببخش ، همانا تو آمرزنده مهربان هستی)).

جوان این دعا را خواند، پیامبر (ص) فرمود: ببین چه می بینی ؟

جوان گفت : می بینم آن شخص بد و سیاه چهره رفت و مردی زیبا و خوش سیما و خوش بو و خوش لباس ، به بالین من آمده است .

پیامبر (ص) فرمود: این دعا (يا مَنْ يَقْبَلُ الْيَسِيرَ...) را تکرار کن ، جوان آن را تکرار کرد، آنگاه پیامبر (ص) فرمود: چه می بینی ؟ جوان گفت : آن جوان خوش سیما را می نگرم که از من پرستاری می کند، این را گفت و از دنیا رفت .

(۶۴) دیکتاتور روسیه

کارتین ملکه و امپراتور روسیه تزاری ، زنی بسیار سختگیر و بی رحم بود، یکی از صرافهای او (یعنی کسی که پولهای انباشته شده او را تبدیل به ارزهای مختلف خارجی می کرد) بنام ((سودرلاند)) سگی را به آن ملکه هدیه نمود، کارتن آن سگ را پذیرفت و چون سودرلاند، آن را هدیه نموده بود، نام آن سگ را ((سودرلاند)) گذراند.

کارتین به آن سگ ، بسیار علاقمند بود، و بیشتر از فرزندش به او عشق می ورزید، پس از مدتی آن سگ ، خرج زیاد کرد، پزشکان متخصص و متعددی برای باز گرداندن سلامتی سگ ، سعی فراوان کردند ولی نتیجه نبخشید و سگ مرد.

کارتین بسیار غمگین و افسرده شد، به رئیس پلیس مسکو چنین دستور داد: ((پوست : (سودرلاند)) را بیرون بیاور و داخل آن پوست را پر از گاه کن تا شکل او برای ما بماند و مایه تسکین خاطر ما گردد)).



رئیس پلیس مسکو، خیال کرد: منظور ملکه روسیه ، سودرلاند صراف پول است (نه سودرلاند سگ ) برای اجرای فرمان

ملکه ، به خانه سودرلاند صراف آمد و به او گفت :

من نسبت به تو مأموریت تاءسف آوری دارم .

سودرلاند: آیا من مورد خشم ملکه قرار گرفته ام ؟

رئیس پلیس : کاش همین بود.

سودرلاند: آیا امپراطور، فرمان بازداشت مرا صادر کرده است ؟

رئیس پلیس : کاش همین بود، بلکه بالاتر.

سودرلاند: آیا دستور اعدام مرا صادر نموده است ؟

رئیس پلیس : خیلی متأسفم ، بلکه سخت تر.

سودرلاند: آن دستور چیست ؟

رئیس پلیس : امپراطور به من فرمان داده تا پوست تو را از بدنت جدا کنم و داخل آن را پر از گاه نمایم ، متأسفم که باید

این فرمان را اجرا کنم . (بین دیکتاتوری تا چه حد که هر چه ملکه فرمان داد، فرمان داد، رئیس پلیس او، بی چون و چرا باید انجام دهد).

سودرلاند، تعجب کرد، آخر به چه جرمی باید این گونه شکنجه و کشته شود، از مهلتی که به او داده شده بود استفاده کرد و

عریضه ای برای ملکه نوشت و توسط افرادی به او رسانید، و با کمال عجز و لابه از او طلب بخشش کرد...

ملکه دریافت که رئیس پلیس اشتباه کرده و بجای سودرلاند سگ ، به دنبال سودرلاند صراف رفته است .

رئیس را خواست و به او گفت : ((منظورم سگ مرده است که نامش ((سودرلاند)) می باشد نه سودرلاند صراف .

این است یک نمونه از دیکتاتوری روسیه تزاری ، و حاکمان بی رحم و مسخ شده آن ، و براستی ببینید انسانهای دور از

مکتب انبیاء و رهبران الهی ، از دست دیکتاتورهای مادی و ضد خدا، چه ستمها دیده اند!

((۶۵)) جلیغه ضد گلوله ، رهبر هند را کشت

مدتی قبل (اواخر اردیبهشت ۱۳۷۰ ش ) خبرگزاریها گزارش دادند که رهبر و نخست وزیر هند ((راجیو گاندی )) بر اثر انفجار

مواد منفجره کشته شد، تحقیقات درباره آن مواد و قاتل یا قاتلین ادامه یافت ، در آخرین تحقیقات درباره آن مواد و قاتل یا

قاتلین ادامه یافت ، در آخرین تحقیقات چنین بدست آمد:

در جلیغه (به قول معروف جلقه) ضد گلوله ای که در تن راجیو گاندی برای حفاظت او بود، مواد منفجره، همچون دانه های ریز تسبیح به کار برده بودند و یک باطری کوچک و نامعلوم نیز در گوشه ای از آن جلقه در کار گذاشته بودند، و در ساعت مقرری به کمک آن باطری، مواد منفجره، منفجر شد، و راجیو گاندی در میان شعله شدید انفجار، متلاشی و نابود گردید.

آری دنیا این گونه است که گاهی جلقه ضد گلوله، به صورت جلقه گلوله های انفجاری در می آید و صاحبش را متلاشی می کند، بنابراین باید در همه حال بزرگ تکیه و اعتماد کرد.

(۶۶) حمایت آیت الله بروجردی از آیت الله کاشانی

مرحوم آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی (قدس سره) از علمای برجسته و مجاهد و با شهامتی بود که همواره با رژیمهای فاسد در عراق و ایران در مبارزه بود، از این رو همیشه در زندانها و تبعیدها به سر می برد، او در سال ۱۳۰۳ هـ ق در تهران متولد شد و بسال ۱۳۸۱ هـ ق (مطابق سال ۱۳۴۰ شمسی) در تهران رحلت کرد، قبر شریفش در یکی از حجره های نزدیک بارگاه حضرت عبدالعظیم (ع) است.

در عصر سلطنت محمد رضا پهلوی، در جریان فدائیان اسلام که با آیت الله کاشانی رابطه داشتند، و طبق فتوای او رفتار می نمود، آیت الله کاشانی دستگیر و زندانی شد، می خواستند آیت الله کاشانی را محاکمه کنند زیرا او اقرار کرده بود که فدائیان اسلام به دستور من، ((رزم آرا)) (نخست وزیر وقت) را به قتل رساند.

آیت الله العظمی بروجردی بر اساس اینکه، حکم فقیه عادل را نافذ می دانستند، از محاکمه ایشان جلوگیری نمودند، در دادگاه فرمایشی شاه گفته بودند که: محاکمه می کنیم ولی مجازات نمی کنیم، باز هم آیت الله بروجردی راضی نشده بودند، روی همین اقدام، هنگامی که آیت الله کاشانی آزاد شد، تلگرافی به آیت الله بروجردی زد و بسیار تشکر نمود. مرحوم آیت الله کاشانی در اواخر عمر، در مضیقه سختی قرار گرفت، مخالفت جبهه ملی و طرفداران مصدق با او از یکسو، و ضدیت رژیم پهلوی از سوی دیگر، ایشان را کاملاً در انزوا قرار داده بود، و طرفداران دکتر مصدق اجرائیه گرفتند تا خانه ایشان را تخلیه کنند.

او خود نقل کرد: ((در این فکر بودم که چگونه این مبلغ را ادا کنم، در تحیر به سر می بردم، که ناگاه هنگام غروب، در منزل را گشودم دیدم حاج احمد خادم از طرف آیت الله بروجردی آمده است، پاکتی برایم آورد، و آنرا گرفتم، دیدم آقای بروجردی دوازده هزار و پانصد تومان پول برایم فرستاده و نامه مهرانگیزی نوشته است، به حاج احمد گفتم: قضیه چه بوده

است؟ گفت: آقا در کنار حوض وضو می گرفتند به من دستور فرمود: دوازده هزار تومان از آن کیسه مربوط به وجوهات بردارم، و پانصد تومان از کیسه اموال مخصوص خودشان بردارم، برداشتم، و بعد فرمود: این مبلغ را برای آقای کاشانی ببر. (۶۷) امید به رحمت خدا، و ترس از گناه، هنگام مرگ

یکی از مسلمین بیمار شد و بستری گردید، پیامبر (ص) جوایای حال او شد، گفتند: او بیمار و بستری است، آنحضرت به عیادت او رفت، وقتی که به بالین او آمد دید در حال جان دادن است.

پرسید: تو را چگونه می یابم؟، در چه حال هستی؟

بیمار گفت: ((در حالی هستم که امید به رحمت خدا دارم و از گناهانم می ترسم)).

پیامبر (ص) فرمود: اجتماع دو صفت خوف و رجاء (ترس و امید) در دل مؤمن در این هنگام (مرگ) نشانه آن است که خداوند او را به امیدش می رساند و از آنچه ترس دارد، ایمن و محفوظ می دارد.

(۶۸) روحیه عالی عمّه پیامبر (ص)

پس از آنکه حضرت حمزه عموی پیامبر اسلام (ص) در جنگ احد به شهادت رسید، دشمن بدن او را مثله کرد، یعنی مقداری از گوش و بینی و سر انگشتان او را برید و شکمش را درید و جگرش را بیرون آورد...

پیامبر (ص) کنار جنازه پاره پاره حمزه بود، ناگاه از دور دید که ((صفیه)) خواهر حمزه (ع) می آید، پیامبر (ص) به پسر او زبیر بن عوام فرمود: برو و صفیه را نگذار به اینجا بیاید، او را برگردان تا پیکر برادرش را با این وضع ننگرد که بسیار طاقت فرسا است. زبیر نزد مادرش صفیه رفت و با او ملاقات کرد و پیام رسول خدا (ص) را به او رسانید و از او خواست باز گردد. صفیه گفت: چرا مرا بر می گردانید، درست است که به من خبر رسیده برادرم را مثله کرده اند و به این خاطر میخواهید من پیکر برادرم را نبینم ولی: وذلک فی اللّٰه قلیل: این حادثه در راه خدا، ناچیز و اندک است، آنچه رخ داده خشنود هستیم و به حساب خدا میگذاریم و صبر میکنیم. وقتیکه پیامبر (ص) روحیه او را چنین دید، به زبیر فرمود خلّ سبیلها او را آزاد بگذار بیاید (۶۹) بانوی صبور و استوار

در جنگ احد بسیاری از رزمندگان اسلام از جمله حضرت حمزه (ع) به شهادت رسیدند، و شایع شد که شخص پیامبر (ص) نیز شهید شده است. پس از جنگ زنهای مدینه از مدینه به سوی احد حرکت کردند و به استقبال پیامبر (ص) شتافتند و همه بجای شهیدان خود، از پیامبر (ص) سراغ می گرفتند. در این میان زینب خواهر عبدالله بن جحش به پیامبر (ص) رسید، پیامبر (ص) به او فرمود: صبور و استوار باش، او گفت برای چه؟، پیامبر (ص) فرمود: در مورد شهادت برادرت عبدالله.

زینب گفت : شهادت برای او گوارا و مبارک باد (هنیئا له الشَّهادة).

باز پیامبر (ص) فرمود: صبر کن ، عرض کرد: برای چه ؟ فرمود: در مورد شهادت دایمیت حمزه (ع) زینب گفت : ((همه از آن خدائیم و به سوی او باز می گردیم ، مقام شهادت بر او مبارک باد)).

سپس پیامبر (ص) فرمود: صبور و استوار باش ، عرض کرد: برای چه ؟ فرمود: در مورد شهادت شوهرت مصعب بن عمیر ، زینب تا این جمله را شنید ، صدا به گریه بلند کرد ، و بطور جانگداز ناله می کرد ، پیامبر (ص) فرمود: مقام شوهر نزد زن به درجه ای است که هیچکس در نزد او به آن درجه نیست)).

ولی زینب در پاسخ کسانی که می گفتند: چرا در مورد شوهرت این گونه گریه می کنی ، می گفت : گریه ام برای شوهرم نیست ، چرا که او به فیض شهادت در رکاب پیامبر (ص) رسیده بلکه گریه ام برای یتیمان او است ، که اگر سراغ پدر بگیرند چه جوابی به آنها بدهم؟!.

(۷۰) پاسخ امام علی (ع) به سؤال اسقف

عصر خلافت ابوبکر بود ، گروهی از مسیحیان به سرپرستی اسقف و عالم بلند پایه خود به مدینه آمدند ، جویای خلیفه رسول خدا (ص) شدند ، مردم ابوبکر را معرفی کردند ، آنها نزد ابوبکر رفته و سؤالاتی مطرح کردند ، ابوبکر برای گرفتن پاسخ صحیح ، آنها را به محضر امام علی (ع) فرستاد ، آنها نزد امام آمدند در میان سؤالات خود ، یکی از سؤالاتشان این بود: ((خدا در کجا است ؟))

امام علی (ع) آتشی افروخت و سپس از آنها پرسید: ((صورت این آتش کجاست ؟))

دانشمند مسیحی گفت : همه اطراف آتش ، روی آن حساب می شود ، پشت و رو ندارد.

امام فرمود: وقتی که برای آتشی که مصنوع خدا است ، روی خاصی نیست آفریدگار آن که هیچ گونه شبیهی ندارد ، بالاتر از آن است که پشت و رو داشته باشد ، مشرق و مغرب از آن خدا است ، و به هر سو رو کنی ، همان سو ، روی خدا است و چیزی بر او پوشیده نیست .

(۷۱) حکم های گوناگون برای زناکار

عصر خلافت عمر بود ، در دادگاه او ثابت شد که پنج نفر ، عمل منافی عفت (زنا) انجام داده اند ، او درباره همه دستور

یکنواخت داد . امام علی (ع) در آنجا حاضر بود و قضاوت عمر را مردود شمرد و فرمود: باید درباره وضع آن مردان زناکار

تحقیق شود که اگر حالات مختلف داشتند ، احکام آنها نیز فرق پیدا می کند.

به دستور عمر، حالات آن پنج نفر را رسیدگی نمودند، علی (ع) فرمود: اولی را باید گردن زد، دومی را سنگسار نمود، به سومی صد تازیانه زد، به چهارمی پنجاه تازیانه زد و پنجمی باید ادب گردد.

عمر تعجب کرد و از امام خواست در این باره توضیح دهد.

امام علی (ع) فرمود: اولی کافر ذمی (یهودی یا مسیحی) است تا وقتی محترم است که به احکام ذمه عمل کند، در غیر این صورت، سزای او کشتن است، پس او را بجرم زنا گردن بزنید.

دومی را باید سنگسار کرد، زیرا او مرتکب زناى محصنه، شده است، یعنی با اینکه همسر داشته، زنا کرده است.

سومی را باید صد تازیانه زد، زیرا جوانی بی همسر بوده که زنا کرده است.

چهارمی، چون غلام است مجازات او نصف مجازات آزاد می باشد، پس باید پنجاه تازیانه (بجرم زناى غیر محصنه) بخورد. پنجمی دیوانه است، که فقط باید تنبیه و ادب شود.

وقتی که عمر این قضاوت کامل را از امام علی (ع) شنید، خطاب به آنحضرت گفت: لا عشت فی امه لست فیها یا ابا

الحسن: ((هیچگاه در میان جمعیتی زندگی نکنم که تو ای ابوالحسن، در میان آنها نباشی)).

(۷۲) اجبار محترک به فروختن متاع

عصر رسول خدا (ص) بود، یک سال قحطی و خشکسالی سراسر حجاز را فرا گرفت، گندم و جو کمیاب شد، جمعی از مسلمین به حضور رسول خدا (ص) آمده و عرض کردند: ((ای رسول خدا (ص) غذا نایاب شده و گندم و جو وجود ندارد، فقط در نزد فلان کس مقداری از گندم و جو یافت می شود)).

رسول خدا جمعیت را جمع کرد و برای آنها سخنانی نمود.

در این میان به همان کسی که گفته شده بود دارای مقداری جو و گندم است، خطاب کرده و فرمود: ((ای فلانی مسلمین می گویند طعام نایاب شده، جز مقداری که در نزد تو وجود دارد، آن طعام را از محل مخفی خود بیرون بیاور و بفروش، و آن را نزد خود حبس نکن)). امام صادق (ع) فرمود: احتکار، هنگام فراوانی نعمت به مقدار چهل روز است و به هنگام سختی و کمبود، سه روز است، زیادتر از آن اگر کسی احتکار نماید، ملعون است.

(۷۳) هماهنگی با مردم در غذا

سالی قحطی و کمبود غذایی مدینه را فرا گرفت، و قیمتها بالا رفت و عده ای از مستضعفین گندم و جو را مخلوط کرده و نان می پختند و آن را می خوردند، امام صادق (ع) در آغاز آن سال خوبی برای مخارج سال خود تهیه کرده بود، وقتی که

دید در وسط‌های سال مردم در مضیقه غذا هستند، به غلام خود فرمود: مقداری جو خریداری کن و با گندمی که داریم مخلوط نما، یا گندم را بفروش ، تا غذای ما با غذای سایر مردم یکنواخت باشد.

فأنا نكره ان ناكل جيدا و ياكل الناس ردیا.

((چرا که ما دوست نداریم تا غذای مناسب و مرغوب بخوریم ، ولی مردم غذای نا مناسب و نا مرغوب بخورند)).

(۷۴) صرفه جوئی در زندگی

معتب یکی از غلامان امام صادق (ع) می گوید: روزی امام صادق (ع) به من فرمود: قیمت کالاهای غذائی در مدینه خیلی گران شده است ، ما چه اندازه آذوقه غذائی داریم ؟

عرض کردم : ((آنقدر هست که چند ماه برای ما کفایت می کند)).

امام صادق (ع) فرمود: آن مواد غذائی را بیرون ببر و بفروش (تا بر اثر فراوانی ، قیمت‌های سنگین شکسته شود).

من آن مواد غذائی را از خانه بیرون بردم و فروختم ، آنگاه امام صادق (ع) به من فرمود: اشتر مع الناس یوما بیوم : ((همراه مردم (و در صف مردم) غذای ما را روز به روز خریداری کن )) (نه اینکه یک روز برای چند روز غذا تهیه کنی و کمبود در بازار به وجود آید و موجب افزایش قیمت‌ها شود).

سپس فرمود: ای معتب ، نصف غذای خانواده ما را از گندم و نصف آن را از جو تهیه کن ، چرا که خداوند می داند من قدرت آن را دارم تا نان و غذای بدست آمده از گندم را به افراد خانواده ام بخورانم ، ولی خداوند دوست دارد مرا به گونه ای ببیند که اندازه گیری در مخارج زندگی را به نیکی انجام دهم (قناعت را رعایت کنم و زندگی خود را با شرائط اقتصادی زمان و مکان هماهنگ نمایم).

(۷۵) تاءید پیامبر (ص) از قضاوت علی (ع)

اواخر عصر پیامبر (ص) بود، پیامبر (ص) علی (ع) را برای ارشاد مردم یمن و حکومت و قضاوت بین آنها به یمن و حکومت و قضاوت بین آنها به یمن فرستاد، در آن ایام حادثه عجیبی به شرح زیر در یمن رخ داد:

گروهی برای شکار شیری ، گودال عمیقی را کنده و شیری را در میان آن محاصره نموده و در اطراف آن گروه لغزیده ، برای حفظ خود دست چهارمی را، و سرانجام هر چهار نفر بر اثر جراحات ، مردند. در مورد خونبهای آنها، بین بستگانشان ، اختلاف و نزاع شد، به طوری که شمشیرها را برهنه کردند تا به جان هم بیفتند. امام علی (ع) از جریان اطلاع یافت و نزد آنها رفت و فرمود: من در میان شما داوری می کنم ، و اگر به داوری من رضایت ندارید، به حضور پیامبر (ص) بروید تا میان شما

قضاوت کند. آنگاه فرمود: فرد اول که طعمه شیر قرار گرفته ، دیه ای ندارد و دیه او بر کسی نیست ، ولی باید بستگان او یکسوم دیه یک انسان را (مثلا از صد شتر... ۳۳ شتر) به اولیاء دومیین مقتول پردازند، و بستگان دومی ، دوسوم دیه را به اولیا سومین مقتول پردازند، و بستگان سومی ، دیه کامل را (مثلا صد شتر را) به اولیا چهارم پردازند.

آنان به قضاوت آنحضرت تن رد ندادند. به مدینه نزد رسول خدا (ص) رفتند و جریان را نقل نمودند، پیامبر (ص) به آنها فرمود: الْقَضَاءُ كَمَا قَضَى عَلِيٌّ: ((قضاوت صحیح همان است که علی (ع) قضاوت نموده است))

باید توجه داشت که مطابق این قضاوت ، امام خونبهای مقتول چهارم را میان اولیای سه نفر مقتول قبلی بطور مساوی تقسیم نموده است ، زیرا بستگان اولی یکسوم را به اولیاء دومی دادند، و بستگان دومی دو سوم دیه را (که یک سوم آن از خودشان بود) داده اند، و بستگان سومی همه دیه را که دو سوم آن از دیگری بود پرداخته اند.

(۷۶) شجاعتی از امام خمینی

یکی از اساتید نقل می کرد، دوران جوانی امام خمینی (قدس سره) بود، ایشان به قم برای تحصیل و تدریس آمده بودند و هنوز به مقام مرجعیت نرسیده بودند. روزی یک نفر قلدر به مدرسه فیضیه آمد و شروع کرد به عربده کشیدن و به طلبه های اندک مدرسه فیضیه بد گفتن ، با توجه به اینکه زمان رضاخان بود و افراد ضدّ آخوند از طرف رضاخان حمایت می شدند. در این هنگام که طلبه ها خود را از گزند آن شخص عربده کش ، کنار می کشیدند دیدم امام خمینی (ره) نزد او رفت و نهیبی بر سر او کشید و یک کشیده محکم به صورت او زد به طوری که برق از چشمان او پرید، شرمنده شد و با کمال خجالت سر به پائین انداخت و از مدرسه بیرون رفت .

آری امام در همان دوران جوانی ، خصلت شهامت و شجاعت را داشتند و زورگویان را تنبیه می کردند.

(۷۷) هوشیاری در صدور فتوا

عصر مرجعیت حضرت آیت الله العظمی بروجردی (ره) بود، در مسأله ازدواج مرد مسلمان با زن اهل کتاب (یهودی ، مسیحی یا مجوسی) فتوای ایشان (بر خلاف مشهور) این که ازدواج مرد مسلمان - خواه ازدواج دائم باشد یا ازدواج موقت - با زن اهل کتاب جایز است ، در آن زمان شاه (محمد رضا پهلوی مخلوع) تصمیم گرفته بود با یک دختر ایتالیائی ازدواج دائم کند، دستگاه شاهی ، عده ای را در چند نوبت نزد آیت الله بروجردی فرستاد تا فتوای آقا را در مورد فوق بدست آورد، آنها هدف خود را نمی گفتند، بلکه به صورت عادی برای گرفتن چنان فتوایی ، رفت و آمد می کردند.

آیت الله بروجردی از قضیه آگاه شد و فهمید که رژیم می خواهد با گرفتن این فتوا، مدرکی داشته باشد.

آقا روایات باب را دوباره بررسی کردند، ولی نظرشان باز همان شد که ازدواج مرد مسلمان با زن غیر مسلمان را صلاح جامعه اسلامی نمی دانستند، و پی آمدهای شوم آن را درک می کردند، در پاسخ به استفتاء آنان چنین نوشت: ((مشهور بین اعظم فقهاء امامیه، حرمت ازدواج دائم، با کتابیه (زن مسیحی یا یهودی یا مجوسی) است)).

به این ترتیب آن مرجع بزرگ با توجه به مسائل اجتماعی و سیاسی و شرائط زمان و مکان و هوشیاری در صدور فتوا، به گونه ای پاسخ داد تا طاغوتیان از فتوای او بهره برداری سوء نکنند و مصالح اجتماع را به خطر نیندازند.

(۸۷) اظهار نفرت از تملق و چاپلوسی

یکی از دانشمندان که در تعبیر خواب نیز وارد بود به حضور آیت الله العظمی بروجردی آمد و گفت: شخصی در خواب دیده است: ((تمام صفحات قرآن از بین رفته و تنها یک صفحه آن باقی است))، و من تعبیر کرده ام که آن صفحه باقی مانده حضرتعالی هستید!

آقای بروجردی، از چاپلوسی او، بسیار ناراحت شده به طوری که با او دعوا کردند و با تندی به او فرمودند: ((چرا این حرفها را می زنی؟))

(۷۹) امیر کبیر، مسلمانی استقلال طلب و ضد استعمار

عصر سلطنت ناصرالدین شاه قاجار بود، گر چه سراسر سلطنت او به یک دستگاه طاغوتی و استبدادی مبدل شده بود، ولی گاهی جرقه ای در غروب پیدا می شود، میرزا محمد تقی خان امیرکبیر که یک مسلمان غیور و متعبد بود، در این دستگاه راه یافت، وی در اوائل سلطنت ناصرالدین شاه به نام عزت الدوله ازدواج کرد.

اصلاحات بزرگی به دست این وزیر لایق شروع شده بود، او به خاطر اینکه در راستای استقلال اقتصادی و سیاسی ایران، قدم برمی داشت دشمنان بسیاری از داخل و خارج پیدا کرد، و کشورهای استعماری مانند انگلستان و روسیه تزاری آن روز، دشمن سرسخت او شدند، کار بجائی رسید که درباریان استعمارزده ناصری، شاه را واداشتند که وی را عزل کند، او در ۲۰ محرم سال ۱۲۶۸ هـ ق از مقام نخست وزیری، و در ۲۵ محرم همان سال از سایر مشاغل، عزل شد و به کاشان تبعید گردید و در ۱۹ دی ۱۲۳۰ شمسی در ۶۴ سالگی بدست حاجی علی خان مراغه ای، اعتمادالسلطنه فراشباشی، در حمام باغ فین به قتل رسید. از داستانها در مورد این مرد استقلال طلب اینکه:

سفیر روس (یعنی روسیه تزاری که در آن عصر سلطه عجیبی بر جهان داشت) مدت یک ماه، نامه های متعدد در موضوعات مختلف برای امیرکبیر نوشت به او داد، ولی جواب آنها را دریافت نمی کرد، از این رو بسیار عصبانی بود، تا اینکه



از امیر کبیر، اجازه ملاقات گرفت ، امیر به او گفت : من هر روز چند ساعت در محل کارم آماده پذیرائی هستم ، هر وقت مایل هستید بیائید، سفیر روس از اینکه امیر به او وقت خصوصی نداده ، عصبانی تر شد، سرانجام با امیر ملاقات کرد، وقتی که وارد اطاق امیر شد دید امیر نشسته و مشغول نوشتن است ، دستور داد: برای جناب سفیر صندلی بیاورند (با توجه به اینکه تا آنگاه در مجالس ایرانیان در آن تاریخ صندلی نبوده ) سفیر به انتظار صندلی ایستاد، و امیر کبیر نشسته بود، خشم ، سراپا سفیر روس را فرا گرفته بود، تا اینکه صندلی آوردند، سفیر نشست و پس از تعارفات معمولی ، به امیر اعتراض کرد که چرا صدراعظم ، جواب نامه های سفارت را نمی دهد، و از این راه باعث تیره شدن روابط دو کشور می شود؟

امیر این پاسخ قاطع را به او داد: ((از یک سیاستمدار مطلع تعجب دارم که مرا باعث تیرگی روابط معرفی می کند و به من نسبت چنین ناروایی می دهد)) سفیر گفت : پس چرا جواب نامه های سفارت داده نمی شود؟ و مسئول آن کیست ؟ امیر جواب داد: شخص سفیر باید از رسوم و قوانین مکاتبات رسمی مطلع باشد، کشور ما وزارت خارجه دارد، شما باید در تمام کارها به وزارت خارجه رجوع کنید... سفیر از این پاسخ محکم و استوار، شرمنده و محکوم شد، آنگاه امیر صندوق نامه ها را خواست ، شانزده نامه ای که سفیر در آن یک ماه به او نوشته بود و هنوز سر آنها بسته بود بیرون آورد و به وزیر امور خارجه داد و گفت : اینها را جواب بدهید.

به این ترتیب امیر کبیر، عزت اسلامی و ایرانی خود را در برابر سفیر قلدر روسیه ، حفظ کرد و نظم و قانون کشور را به هوسهای سفیر نفروخت .

(۸۰) شرکت بزرگان در تشییع جنازه حافظ

خواجه حافظ شیرازی در زندگی بسیار ساده می زیست ، و در سلک فقیران و روش خاک نشینان بوده و هیچ تعینی برای خود قائل نبود.

هنگامی که از دنیا رفت ، رجال و بزرگان در تشییع جنازه او شرکت نمی نمودند و قدر او را کوچک می شمردند. گویند: سرانجام قرار بر این شد تا اشعار او را که در کوزه یا کاسه گلی های بارها نوشته شده بود جمع آوری کنند، و کودکی ، یکی از آن شعرها را (مانند قرعه کشی ) از میان آن مجموعه قطعه های شعر نوشته شده بردارد، تا به معنی آن شعر عمل گردد.

کودک یکی از آن قطعه ها را برداشت ، دیدند در آن ، این شعر نوشته شده است :

قدم در بیخ مدار از جنازه حافظ

اگر چه غرق گناهست می رود به بهشت

آنگاه بزرگان بر جنازه او حاضر شدند و با احترام بر جنازه او نماز خواندند و او را به خاک سپردند، از آن روز، خواجه حفظ را ((لسان الغیب)) خواندند.

((۸۱)) کشته شدن عایشه به دستور معاویه

عایشه دختر ابوبکر از همسران پیامبر (ص) بود، هنگامی که معاویه روی کار آمد، در سال ۵۷ هجری به حجاز مسافرت کرد تا از مردم برای ولایت عهدی پسرش یزید بیعت بگیرد.

عایشه پیام تهدیدآمیزی برای معاویه فرستاد که مضمون آن این بود: ((تو برادر محمد بن ابوبکر را کشتی، و اکنون برای یزید بیعت می گیری، این روش مورد قبول نخواهد بود...))

عمرو عاص به معاویه گفت: اگر عایشه را خاموش نکنی، ممکن است با تحریک او، مردم بر ضد تو شورش کنند.

معاویه برای خاموش نمودن عایشه، نخست ابوهیریه و شرحبیل را با هدایای بسیار نزد عایشه فرستاد تا با شیریه مالیدن بر سر او با او صلح کند، و پست و مقام والائی به عبدالرحمان برادر عایشه بدهد که یکنوع حق السکوت دادن به عایشه بود.

ولی این امور نمی توانست عایشه را خاموش کند، این بار معاویه تصمیم گرفت تا با روش مرموز و مخفیانه ای عایشه را به قتل برساند، دستور داد چاهی را کنند و ته آن را پر از آهن نمودند، سپس فرش گراندگری روی آن چاه گسترده، و یک

کرسی (چهار پایه مانند صندلی) روی آن فرش نهاد، هنگام نماز عشا، عایشه را به حضور خود دعوت کرد و به عایشه قول داد که می خواهد چندین هزار درهم به او بدهد (ظاهراً این جریان در مدینه اتفاق افتاد).

عایشه با غلام هندی خود از خانه بیرون آمد و سوار بر خر مصری شد، و معاویه به او احترام شایانی نمود، و اشاره کرد که عایشه بر روی آن چهار پایه بنشیند، همین که عایشه بر روی آن چهار پایه نشست، آن چهار پایه فرو رفت و عایشه به درون چاه افتاد، آنگاه معاویه برای اینکه این کار کاملاً مخفی باشد، دستور داد غلام و خر را کشتند و در میان همان چاه افکندند و خاک بر آن چاه ریخته و آن را پر کردند.

از آن پس عایشه ناپدید شد، و بین مردم اختلاف گردید.

بعضی گفتند: عایشه به مکه رفته است، بعضی گفتند به یمن رفته است، اما حسین (ع) که از جریان اطلاع داشت، اموال عایشه را به وارثان او داد.

حکیم سنائی که از شعرای معروف اهل تسنن است در این باره در آخر قصیده ای گوید:

عاقبت هم بدست آن یاغی\*\*\*شد شهید و بکشتش آن طاغی

آنکه با جفت مصطفی زین سان\*\*\*بد کند مر ورا تو مرد مخوان

نکته قابل توجه اینکه : عایشه در عصر خلافت علی (ع) با اینکه باعث بروز فتنه جنگ جمل شد و در نتیجه خون هزاران نفر مسلمان ریخته گردید، در پایان جنگ علی (ع) او را با محافظین امین (که در ظاهر مرد بودند و در باطن زن) عایشه را به مدینه باز گردانید، تا رعایت حفظ حریم پیامبر (ص) را کرده باشد (شرح این مطلب را در داستان ۲۰۰ جلد ۴ این کتاب بخوانید) ولی معاویه چنان کرد که خواندید.

با مقایسه این دو روش ، به پستی معاویه ، و عظمت روحی و بزرگواری و جوانمردی علی (ع) بیشتر پی می بریم .

(۸۲) نام علی برای فرزندان حسین (ع)

مروان بن حکم در عصر خلافت معاویه ، فرماندار مدینه بود، و با قدرت و گستاخی تمام ، بر ضدّ علی (ع) و آل علی (ع) تبلیغ می کرد و با آنها دشمنی می نمود.

روزی امام سجاد (ع) را دید و گفت : ((نام تو چیست ؟))

امام سجاد: نام من علی است . مروان : نام برادرت چیست ؟ امام سجاد: نام او نیز علی است .

مروان : اوه ! علی ، علی چه خبر است ؟ مثل اینکه پدرت تصمیم گرفته نام همه پسرانش را علی بگذارد.

امام سجاد (ع) می فرماید: به حضور پدرم امام حسین (ع) آمدم و گفتار مروان را به آنحضرت عرض کردم .

امام حسین (ع) فرمود: وای بر مروان پسر زن کبود چشم و پاک کننده پوست حیوانات .

((لو ولد لی ماء لا حببت ان اسمی احدا منهم الا علیاً.

:))هرگاه دارای صد پسر کردم ، دوست دارم نام همه آنها را بدون استثناء ((علی)) بگذارم ((.

(۸۳) اتّفاقی عجیب از لطف امام زمان (ع)

در یکی از روستاهای کاشان دختری از خانواده مذهبی و سادات ، به بیماری سختی مبتلا شد دستها و پاهایش فلج گردید و...او را به بیمارستان بردند و تحت نظر پزشکان متعدّد قرار گرفت ولی خوب نشد، او را به روستا برگرداندند، همچنان بستری بود و آثار بیماری او را از تحرک باز داشته بود.

او قبل از بیماری و بعد، اهل عبادت و توسّل بود، و از بانوان محترمی بود که همواره به محمّد (ص) و آل آنحضرت (ع)

توجه داشت و آنها را در خانه خدا واسطه قرار می داد.

و از امام زاده عبدالله بن علی (ع) که در روستا بود، در این راستا کمک می گرفت ، و از آنها می خواست از خدا بخواهند تا او بهبودی خود را بدست آورد.

ساعت یک و نیم بعد از ظهر روز پنجشنبه (۱۶ خرداد ۱۳۷۰ و ۲۲ ذیقعدة ۱۴۱۱) بود او با اینکه در روز نمی خوابید اندکی در بستر خوابش برد، ناگهان در عالم خواب دید امام زمان حضرت مهدی (سلام الله علیه) به بالین او آمد، پرسید حالت چطور است؟

او عرض کرد: سرم درد می کند، گلویم گرفته به طوری که وقتی می خواهم سخن بگویم ، بغض مرا فرا می گیرد و گریه می کنم .

امام دست مرحمت بر سر و پیشانی او کشید، همین لطف خاص امام موجب شد که بیماری از جان او رفت و او سلامتی خود را باز یافت .

این بانوی علویّه هنگامی از خواب بیدار شد، خود احساس فلجی نمی کرد جریان خواب خود را برای بستگان و حاضران تعریف کرد، گریه شوق سراسر مجلس را فراگرفت ، او از بستر برخاست و حرکت کرد تا در حیاط خانه وضو بگیرد. بستگان او ناباورانه به همدیگر می گفتند: مراقب باشید نکند که او به زمین بیفتد، ولی دیدند او باکمال سلامتی و بدون کمک دیگران وضو گرفت و به اتاق بازگشت و دو رکعت نماز خواند و سپس به سوی بارگاه امام زاده عبد الله بن علی (ع) روانه شد، چرا که با این جریان عجیب ، خواهر او در خواب دیده بود، حضرت امام زاده عبد الله بن علی ، نزد او آمد و فرمود: خواهرت خوب شد بیا اندکی از پارچه سبز را که روی ضریح من است ببر و به بازوی خواهرت ببند، آن بانو به این دستور نیز عمل کرد.

مردم از جریان مطلع شدند، نقاره خانه امام زاده به صدا در آمد، مؤ منین و مؤ منات گروه گروه آمدند و شادی می کردند و به بیمار و بستگان او مبارک باد می گفتند، نگارنده به امید به الطاف خاص تو ای امام و ای محبوب خاصان درگاه خدا گوید:

هر چند پیر و خسته دل و درمانده شدم\*\*\* هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

آیا شود پیام رسانی به من ز لطف\*\*\* خوش دار، من ز عفو گناهت ضمان شدم

(۸۴) لقب ((قضم)) برای علی (ع)

جنگ احد بود ((طلحه بن ابی طلحه)) قهرمان و پرچمدار رشید و غول پیکر دشمن به میدان تاخت ، امام علی (ع) به میدان او رفت و درگیری شدیدی پدید آمد و سرانجام طلحه به دست علی (ع) کشته شد.

هنگامی که طلحه با علی (ع) روبرو شد فریاد زد: یا قضم (و به نقل دیگر گفت یا قضیم).

شخصی از امام صادق (ع) پرسید: چرا دشمن، علی (ع) را با این لقب (قضم) خواند؟

امام صادق (ع) فرمودند: این لقب برای علی (ع) خاطره ای دارد بشنو تا برای تو تعریف کنم.

در آغاز بعثت، در مکه مشرکان به پیامبر (ص) آزار می رساندند، ولی تا ابوطالب پدر علی (ع) همراه پیامبر (ص) بود، جرات جسارت به پیامبر (ص) را نداشتند، تا اینکه مشرکان عده ای از کودکان را وا داشتند تا به سوی پیامبر (ص) سنگ پرانی کنند، هنگامی که پیامبر (ص) از خانه بیرون می آمد کودکان سنگ و خاک به سوی پیامبر (ص) می انداختند. پیامبر (ص) از این جریان رنج آور (با توجه که موضوع را به میان کودکان کشانده اند) به علی (ع) که در آن زمان سیزده سال داشت (شکایت کرد).

علی (ع) عرض کرد: پدر و مادرم به فدایت ای رسول خدا، هر گاه از خانه بیرون رفتی مرا نیز با خودت ببر.

پیامبر (ص) همراه علی (ع) از خانه بیرون آمدند، کودکان مشرکین طبق معمول به سوی پیامبر (ص) سنگ پرانی کردند. علی (ع) به سوی آنها حمله می کرد هرگاه به آنها می رسید گوش و بینی و عظمه صورت آنها را می گرفت و فشار می داد و در هم می کوبید، کودکان در اثر درد شدید گریه می کردند و به خانه خود باز می گشتند، پدرانشان می پرسیدند: چرا گریه می کنید؟

در پاسخ می گفتند: قضمنا علی قضمنا علی ((علی (ع) ما را گوشمال و...داد)) از این رو علی (ع) را به عنوان قضم یاد کردند (یعنی گوشمال دهنده و در هم کوبنده).

و بر همین اساس پرچمدار شجاع دشمن در جنگ احد، بیاد خاطره نوجوانی علی (ع) افتاد و علی (ع) را به عنوان ((قضم)) یاد کرد.

(۸۵) نجات ماهی از منقار پرنده موشگیر

زغن پرنده موشگیر صحرائی است که کوچکتر از کلاغ می باشد، چند روز یک پرنده زغن در بیابان گرسنه ماند و هر چه سعی کرد غذایی برای خود نیافت، تا اینکه برای یافتن غذا، کنار جویباری که در آن صحرا بود آمد و مانند شکارچیها در کمین قرار گرفت، تا شکاری بدست آورد، در این میان یک ماهی کوچک در میان آب جوی از کنار او گذشت، زغن برجست و او را به منقار گرفت. ماهی با زبان گریه و زاری گفت: ((من پیکر کوچکی دارم، خوردن من تو را سیر نمی کند، اگر از من بگذری، من به تو قول می دهم که هر روز دو ماهی قوی و فربه را در همین محل از کنار چشم تو عبور دهم، تا

یکایک آنها را بگیری و نوش جان کنی ، اگر به راستی گفتارم اطمینان نداری ، مرا سوگندی شدید ده تا آنچه را که گفتم انجام دهم )) .

زغن گفت ((بگو به خدا))، تا این جمله را گفت ، منقارش باز شد و ماهی از منقار باز شده او گریخت و خود را به آب انداخت و فرار کرد.

آنانکه گرفتار ظالمی می شوند، بجاست که با تاکتیکی ماهرانه ، مانند ماهی دانای مذکور، خود را از ظالمان دور سازند.  
(۸۶) آغاز حکومت ، یا مبداء تاریخ

هر امتی برای خود مبداء تاریخ دارد، مانند میلادی که مبداء تاریخ آن ، روز تولد حضرت عیسی (ع) است و...  
اعراب قبل از اسلام ((عام الفیل )) سالی که پرندگان در گروههای متعدد، فیل سوارانی را که برای خراب کردن کعبه آمده بودند، سنگباران نموده و کشتند، یعنی چهل سال قبل از بعثت پیامبر اسلام را آغاز تاریخ خود قرار داده بودند.  
پس از بروز اسلام تا سوّمین سال خلافت عمر، مسلمین دارای مبداء تاریخ نبودند، و در مکاتبات و اسناد و نامه ها، روز و ماه را تعیین می کردند ولی چون فاقد تاریخ سال بودند، سال را ذکر نمی کردند و بعدها موجب اشتباه می شد، که مثلاً فلان نامه در چه سالی نگاشته شده است .

عمر بن خطاب ، صحابه را به دور خود جمع کرد و در این باره با آنها مشورت نمود و نظر خواهی کرد.  
بعضی گفتند: میلاد پیامبر (ص) مبداء تاریخ باشد.

و بعضی پیشنهاد کردند که : مبعث پیامبر (ص) مبداء تاریخ شود.

امام علی (ع) که در آنجا حضور داشت فرمود:

((من یوم هاجر رسول الله و ترک ارض الشرك .))

((مبداء تاریخ خوبست که آن روزی قرار داده شود که پیامبر (ص) از مکه هجرت نمود و سرزمین شرک را ترک کرد)).

توضیح آنکه : گر چه میلاد یا مبعث پیامبر (ص) روز بسیار بزرگ و فراموش نشدنی است ، ولی درخشش چشم گیر اسلام ،

آن هنگام بود که پیامبر (ص) به مدینه هجرت کرد و پایه های حکومت اسلامی را پی ریزی نمود، که همین پی ریزی

مبداء و منشاء درخشندگی و پیروزی همه روزه اسلام گردید، و مسلمین را زیر پوشش حکومتی نیرومند و مستقل قرار داد.

از این رهگذر نیز به اهمیّت حکومت در اسلام پی می بریم که امام علی (ع) نظر به اهمیت آن ، سرآغاز آن را، مبداء تاریخ

اسلام قرار داد، یعنی تاریخ هجری (قمری و شمسی) .

۸۷)) علی (ع) در کنار پیامبر (ص) در غار حراء

غار حراء که در قلّه کوه بسیار بلندی در مکه قرار گرفته و اکنون به آن کوه ((جبل النور)) می گویند، از عجائب معنوی تاریخ اسلام است ، پیامبر (ص) قبل از بعثت ، سالی یک ماه تمام به غار حراء می رفت و شب و روز در آنجا بود و به عبادت می پرداخت و هر وقت ماه به پایان می رسید، از کوه سرازیر می شد و یکسره کنار کعبه می آمد و آن را هفت بار طواف می کرد و سپس به خانه خود باز می گشت ، پیامبر (ص) در همان لحظه ای که به مقام رسالت رسید، و وحی بر او نازل شد، در همان ماهی بود که طبق معمول هر سال ، در غار حراء به سر می برد.

جالب اینکه طبق قرائن و احادیث ، علی (ع) (که در آن هنگام کمتر از ده سال داشت) به حضور پیامبر (ص) در غار حراء می رفت و در جوار آن حضرت به عبادت مشغول می شد، چنانکه در نهج البلاغه آمده ، علی (ع) فرمود:

((و لقد کان یحاور فی کل سنه بحراء فاراه و لا یراه غیری .))

((پیامبر (ص) هر سال در غار حراء به عبادت می پرداخت ، و کسی جز من او را نمی دید)).

۸۸)) رجوع به غیر متخصص

مردی درد چشم سختی گرفت ، بجای اینکه نزد چشم پزشک برود نزد دامپزشک رفت ، دامپزشک همان دوائی که به چشم چهار پایان می ریخت به چشم او ریخت ، او بر اثر این دارو، کور شد، جریان به نزاع کشید، آن شخص و دامپزشک نزد قاضی برای داوری رفتند و جریان نزاع خود را به عرض او رسانیدند.

قاضی گفت : هیچ توانی برگردن دامپزشک نیست ، زیرا اگر آن شخص خر نبود نزد دکتر حیوانات نمی رفت .

ندهد هوشمند روشن راءى\*\*\* به فرومایه کارهای خطیر

بوریا باف اگر چه بافنده است\*\*\* نبرندش به کارگاه حریر

۸۹)) کاوه آهنگر در برابر ضحاک

ضحاک یکی از ستمگران زشتخوی ایران باستان بود، همواره چون مار و عقرب ، مردم را می گزند و آسایش آنها را بهم می زد، و عزیزان را می کشت و به صغیر و کبیر رحم نمی کرد.

مدتی بدین منوال گذشت ، ورق روزگار او برگشت و همه راهها به روی او بسته شد و به درپوزگی افتاد، او برای اینکه آبروی از دست رفته خود را به جوی باز گرداند، گروهی از درباریان را در مجلسی جمع کرد و از آنان خواست که در کاغذی بر حسن سابقه او گواهی دهند که مثلاً ضحاک شخصی راستگو و نیکوکار است و همه عمر خود جز نیکی ننموده است .

بیچاره می پنداشت که امضای چند نفر، کارهای او را سامان می بخشد و مکافات اعمال او را نابود می کند، ولی لطف قضیه در اینجا است که در همان مجلس نتیجه عکس گرفته شد، کاوه آهنگر که در همان وقت برای داد خواهی به آن مجلس آمده بود، از طرف ضحاک دعوت شد تا نوشته آن کاغذ را با امضای خود گواهی دهد.

کاوه با کمال شجاعت ، از امضا کردن آن کاغذ سر باز زد، و آن کاغذ را گرفت و پاره نمود و سپس چرم پاره آهنگری خود را به نیزه ای بست و از آن پرچمی ساخت و مردم را به زیر آن پرچم دعوت کرد تا برای سرنگونی ضحاک قیام کنند، مردم ستم دیده دعوت کاوه را پذیرفتند و قیام کردند و رژیم ضحاک را سرنگون نمودند، و فریدون را که نماینده راستی و روشنی و عدالت بود بجای او نشانند.

چو کاوه برون آمد از پیش شاه\*\*\* بر او انجمن گشت بازار گاه

همی بر خروشید و فریاد خواند\*\*\* جهان را سراسر سوی داد خواند

از آن چرم کاهنگران پشت پای\*\*\* بپوشید هنگام زخم داری

همان کاوه ، آن بر سر نیزه کرد\*\*\* همانگه زبازار برخواست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست\*\*\* که ای نامداران یزدانپرست

کسی کو هوای فریدون کند\*\*\* سر از بند ضحاک بیرون کند.

۹۰)) کم خوری و زیبائی

رسول اکرم (ص) فرمود: روزی برادرم عیسی (ع) در سیر و سیاحت خود عبور می کرد تا به شهری رسید، در آنجا دید زن و

شوهری با هم جیغ و داد می کنند، نزد آنها رفت و فرمود: دعوا و داد و بیداد شما برای چیست ؟

شوهر گفت : این خانم ، همسر من است ، بانوی شایسته ای است و هیچ گناهی ندارد ولی من دوست دارم که از من جدا

گردد (و بین ما طلاق واقع شود).

عیسی (ع) فرمود: به هر حال به من بگو، با اینکه او بانوی شایسته ای است راز آن چیست که می خواهی از تو جدا گردد.

شوهر گفت : رازش این است که او با اینکه پیر نشده ، صورتش چروک برداشته و زیبایی خود را از دست داده است .

عیسی (ع) به زن فرمود: ((ای خانم ! آیا می خواهی زیبایی چهره خود را بازیابی ؟)) زن گفت آری ، البته .

عیسی (ع) فرمود: ((هنگامی که غذا خوردی قطعا تا سیر نشده ای از غذا دست بکش ، زیرا هنگامی که غذا در شکم انباشته

شد و زیادتر از اندازه گردید، موجب از بین رفتن زیبائی صورت می گردد)).



آن زن ، سخن عیسی (ع) را گوش کرد و از آن پس کم خوری را رعایت نمود، و زیبایی صورتش را باز یافت .  
(۹۱) ازدواج فرمایشی

وقتی که شمس و اشرف (دو دختر رضاخان) به سن ازدواج رسیدند، رضاخان (طبق طرح از پیش تعیین شده) آن دو را به اتاق کار خود احضار کرد و در آنجا آن دو جوان را را به آنها معرفی کرد و گفت : اینها شوهرهای شما هستند، امید که به پای هم پیر بشوید (این جریان در سال ۱۳۱۷ شمسی رخ داد) با توجه به اینکه هر دو آنها سر سپرده انگلیس بودند.  
یکی از آنها فریدون جم بود که بعدها به درجه ارتشبدی رسید، و دیگری علی قوام پسر ((قوام الملک)) شیرازی .  
و بعد رضاخان به دختران خود گفت : چون شمس ، خواهر بزرگتر است انتخاب اول با او است ، و دومی هم نصیب اشرف خواهد شد.

چون فریدون جم ، خوش تیپ تر و جذاب تر بود، شمس او را بر گزید، علی قوام سهم اشرف گردید.  
قرار بود که اشرف با فریدون جم ، و شمس با علی قوام ازدواج کنند، ولی شب قبل از عقد، شمس نزد پدر رفت و گفت : من از فریدون بیشتر خوشم می آید، اگر اجازه بدهی با او ازدواج کنم ، رضاخان گفت : هر کاری شدنی است .  
به این ترتیب ، اشرف مجبور شد با شوهر تعیین شده برای شمس ازدواج کند، و تسلیم هوس خواهر بزرگترش گردد، البته این ازدواجهای اجباری پس از مرگ رضاشاه از هم پاشید، و شمس با ویولن زنی بنام ((مین باشیان)) ازدواج کرد و به مصر گریخت ... این است نمونه ای از انحرافات خانواده رضاخان که او را بعضی به دروغ غیرتمند می خواندند.

(۹۲) نامه مقدس اردبیلی به شاه عباس ، و جواب او

یکی از شاهان صفویّه شاه عباس کبیر است که در سال ۱۰۴۸ هـ ق در سن ۵۹ سالگی در بهشهر مازندران در گذشت ، و قبرش در قم می باشد نقل شده : در عصر سلطنت شاه عباس ، شخصی جرمی کرد و از ترس او گریخت و به نجف اشرف پناهنده شد، در نجف به محضر محقق اردبیلی (ملاحمد معروف به مقدّس اردبیلی) رفت و از او تقاضا کرد تا نامه ای برای شاه عباس بنویسد که از تقصیر او بگذرد.

ملاحمد برای شاه عباس چنین نامه نوشت :

((بانی ملک عاریت ، عباس بداند، اگر چه این مرد اول ، ظالم بوده ، اکنون مظلوم می نماید، چنانچه از تقصیر او بگذری ، شاید حق سبحانه و تعالی پاره ای از تقصیرات تو را بگذرد - کتبه بنده شاه ولایت احمد الاردبیلی)).

وقتی این نامه به دست شاه عباس رسید، در پاسخ چنین نوشت :

((به عرض عالی می رساند عباس ، خدماتی که فرموده بودی به جان منت داشته به تقدیم رسانید، امید که این مُحبّ را از

دعای خیر فراموش نکنید - کَتَبَهُ كَلْبُ آستان علی (ع) - عباس)).

(۹۳) یادی از امام هادی (ع)

امام دهم حضرت هادی (ع) در ۱۵ ذیحجه سال ۲۱۲ هـ ق در مدینه متولد شد ۳۳ سال (از سال ۲۲۰ تا ۲۵۴) امامت کرد، و

در سوّم رجب سال ۲۵۴ در سنّ ۴۲ سالگی در شهر سامره بر اثر زهری که به دسیسه ((مُعْتَزِّ)) (سیزدهمین خلیفه عباسی)

توسط معتمد عباسی به آن حضرت خورانده شد، به شهادت رسید، مرقد شریف او در شهر، سامرا واقع در کشور عراق است .

یکی از طاغوت‌های عصر امامت آن حضرت ((واثق)) (نهمین خلیفه عباسی) بود، گروهی از دژخیمان واثق برای سرکوبی

شورشیان حجاز به مدینه آمده بودند، و فرمانده آنها یک نفر از افسران ترک (منسوب به ترکیه فعلی) بود.

ابوهاشم جعفری می گوید: امام هادی (ع) به ما چند نفر که در محضرش بودیم (و سخن از تاخت و تاز دژخیمان واثق به

میان آمد فرمود: برخیزید باهم برویم و از نزدیک آمادگی و تجهیزات این فرمانده ترک را مشاهده کنیم ، ما همواره آن

حضرت از خانه بیرون آمدیم و به سوی لشگر آن فرمانده ترک حرکت کردیم ، و در کنار آن لشکر در چند قدمی ایستادیم و

به تماشا پرداختیم .

ناگاه فرمانده ترک سوار بر اسب به سوی ما آمد، وقتی که نزدیک رسید، امام هادی (ع) به زبان ترکی چند کلمه با او سخن

گفت ، او به قدری مرعوب عظمت معنوی آن امام ، قرار گرفت که هماندم از اسب پیاده شد و سم مرکب امام را بوسید.

سپس از آن فرمانده پرسیدم : چه موجب شد که این گونه مرعوب امام هادی (ع) قرار گرفتی؟ (با اینکه او را نمی شناختی؟)

فرمانده گفت : آیا این شخص (امام هادی) پیامبری از پیامبران است ؟

گفتم : نه .

فرمانده گفت : این آقا (اشاره به امام هادی) مرا به همان نامی که در کودکی در منطقه ترکستان داشتیم صدا زد با اینکه

هیچ کس تا کنون نمی دانست که من چنین نامی داشتم !!

(۹۴) مجازات دنیوی ساریان بی رحم

روایت کننده گوید: مردی که دو پا و دو دست او قطع شده بود و هر دو چشمش کور بود، فریاد می زد: رَبِّ نَجِّنِي مِنَ النَّارِ:

((خدایا مرا از آتش ، نجات بده )).

شخصی به او گفت : ((از برای تو مجازات باقی نمانده ، در عین حال باز می گوئی خدایا مرا از آتش نجات بده ؟))

گفت: من در کربلا بودم وقتی که حسین (ع) کشته شد، شلوار و بند شلوار گرانقیمتی را در تن آن حضرت دیدم، با توجه به این که همه لباسهایش را غارت کرده بودند فقط همین شلوار مانده بود، دنیا پرستی مرا به آن داشت تا آن بند قیمتی شلوار را در آورم، به طرف پیکر امام حسین (ع) نزدیک شدم، تا خواستم آن بند را بیرون بکشم، دیدم آن حضرت دست راستش را بلند کرد و روی آن بند نهاد، نتوانستم دستش را رد کنم، از این رو دستش را قطع کردم، و همین که خواستم آن بند را بیرون آورم، دیدم آن حضرت دست چپش را بلند کرد و روی آن بند نهاد، هر چه کردم نتوانستم، دستش را از روی بند بردارم، دست چپش را نیز بریدم، باز تصمیم گرفتم که آن بند را بیرون آورم، صدای ترس آور زلزله ای را شنیدم، ترسیدم و کنار رفتم و در همانجا (شب) کنار بدنهای پاره پاره شهدا خوابیدم.

ناگاه در عالم خواب دیدم که گویا محمد (ص) همراه علی (ع) و فاطمه (س) آمدند و سر حسین (ع) را در دست گرفته اند و فاطمه (س) آن را بوسید و سپس فرمود: ((پسرم تو را کشتند، خدا آنان را که با تو چنین کردند بکشد)). شنیدم امام حسین (ع) در پاسخ فرمود: ((شمر مرا کشت، و این شخص که در اینجا خوابیده دستهایم را قطع کرد))، فاطمه (س) به من رو کرد و گفت: ((خداوند دستها و پاهایت را قطع کند و چشمهایت را کور نماید و تو را داخل آتش نماید)).

از خواب بیدار شدم، دریافتم که کور شده ام و دستها و پاهایم قطع شده، سه دعای فاطمه (س) به استجاب رسیده و هنوز چهارمی آن (یعنی ورود در آتش) باقی مانده، این است می گویم: ((خدایا مرا از آتش نجات بده)) طبق روایات دیگر این شخص همان ساریان بوده است.

(۹۵) داوری علی (ع) در باره نزاع پیامبر و اعرابی

ابن عباس می گوید: پیامبر (ص) از یک نفر اعرابی (عرب بادیه نشین) شتری به چهارصد درهم خرید، هنگامی که پول را داد، اعرابی فریاد زد: هم شتر و هم پول مال من است.

ابوبکر گفت: ای رسول خدا مطلب روشن است، شما باید ((بیّنه)) (دو شاهد عادل) بیاورید که پول مال شما است.

سپس عمر از آنجا عبور کرد، او نیز قضاوت نمود.

سپس علی (ع) آمده، پیامبر (ص) به اعرابی فرمود: آیا به قضاوت این جوان که می آید راضی هستی؟

اعرابی گفت: آری.

هنگامی که علی (ع) به حضور رسول خدا (ص) رسید، اعرابی گفت: شتر مال من است، و این درهم ها (پولها) نیز مال

من است، و اگر محمد (ص) ادعای چیزی می کند، بیّنه (دو شاهد عادل) بیاورد.

امام علی (ع) به اعرابی سه بار گفت: شتر را رها کن تا رسول خدا آن را با خود ببرد (چرا که شتر را از تو خریده است). ولی اعرابی، دستور علی (ع) را نپذیرفت، آن حضرت اعرابی را گرفت و فشار داد و ضربت محکمی به او زد، مردم اجتماع کردند و هر کسی سخنی می گفت علی (ع) به رسول خدا (ص) عرض کرد:

((نصدقک علی الوحی و لا نصدقک علی اربعمائه درهم .

((ما سخن تو را در مورد صدق وحی، تصدیق می کنیم، ولی درباره چهار صد درهم تصدیق نکنیم.))

(۹۶)) پاسخ علی (ع) به پرسشهای قیصر روم

در عصر خلافت ابوبکر، قیصر روم، سفیر خود را برای پاسخ به چند سؤال نزد ابوبکر فرستاد، سفیر نزد ابوبکر آمد و چنین سؤال کرد: مردی است که :

۱- امید به بهشت ندارد، و از آتش دوزخ نمی ترسد.

۲- و از خدا نمی ترسد.

۳- و رکوع و سجده نمی کند.

۴- و مردار و خون می خورد.

۵- و فتنه را دوست دارد.

۶- و چیزی را که ندیده گواهی بر آن می دهد.

۷- و حق را دشمن دارد و آن را نمی پذیرد.

عمر بن خطاب که در آنجا حضور داشت گفت: کار این مرد جز این نیست که با این امور بر کفر خود می افزاید.

جریان سؤالات رسول قیصر روم را به علی (ع) خبر دادند، آن حضرت فرمود: آن مردی که دارای این صفات است از اولیاء خداست :

۱و۲- او امید به بهشت ندارد و از آتش دوزخ نمی ترسد، بلکه امید به خدا دارد و از خدا نمی ترسد، ولی از ظلم خدا نمی

ترسد (زیرا خدا ظالم نیست) بلکه از عدل خدا می ترسد.

۳- در نماز میت رکوع و سجده بجا نمی آورد.

۴- و ملخ و ماهی (که بدون ذبح حلال هستند) و جگر (که از خون تشکیل شده) می خورد.

۵- و مال و فرزندان را دوست دارد که فتنه (مایه آزمایش) هستند چنانکه در قرآن (سوره تغابن آیه ۱۵) آمده: انما اولادکم و اموالکم فتنه: ((همانا فرزندان و اموال شما مایه فتنه (امتحان) هستند)).

۶- بهشت و دوزخ را ندیده ولی گواهی بر وجود آنها می دهد.

۷- و مرگ را با اینکه حق است دشمن دارد و نمی پذیرد.

(۹۷) مختار در مجلس ابن زیاد

در آن هنگام که بازماندگان شهدای کربلا را همراه سرهای بریده شهیدان به کوفه آوردند و به مجلس عبیدالله بن زیاد وارد نمودند، مختار در جریان حضرت مسلم (ع) بدستور ابن زیاد دستگیر شده و در زندان به سر می برد.

ابن زیاد برای اینکه دل مختار را بسوزاند دستور داد مختار را از زندان به مجلس خود بیاورند، دژخیمان او مختار را کشان کشان با وضع توهین آمیز به مجلس ابن زیاد آوردند.

هنگامی که مختار وارد مجلس شد، دریافت که امام حسین (ع) کشته شده، و اهل بیت او اسیر شده اند و سر بریده امام در میان طشت است، بسیار ناراحت شد و از شدت غم، بیهوش گردید وقتی که به هوش آمد، با کمال شجاعت بر سر ابن زیاد فریاد کشید که: ((ای حرامزاده! بزودی دمار از روزگار شما در آورم و ۳۸۰ هزار نفر از بنی امیه را خواهم کشت)).

ابن زیاد خشمگین شد و به قتل او فرمان داد.

حاضران دیدند کشتن مختار صلاح نیست و مسأله تاره ای ایجاد می کند، به ابن زیاد گفتند: کشتن مختار موجب بروز فتنه عظیم می گردد و صلاح نیست، ابن زیاد از کشتن مختار منصرف شد و دستور داد او را به زندان باز گردانند.

(۹۸) سر بریده و نحس ابن زیاد

در قیام مختار که در سال ۶۶ و ۶۷ هجری قمری انجام گرفت، ابراهیم پسر مالک اشتر فرمانده سپاه مختار شد و با سپاهی که ابن زیاد و حصین بن نمیر... از سران آن سپاه آن بودند در کنار موصل در گیر شد و در این درگیری بسیاری از دشمن کشته شدند، از جمله ((ابن زیاد)) به دست ابراهیم پسر مالک اشتر کشته شد.

ابراهیم سرهای بریده ابن زیاد و سران دشمن را برای مختار فرستاد، مختار در آن هنگام غذا می خورد که سرهای برنده دشمنان را کنار مسند مختار به زمین ریختند.

مختار گفت: ((حمد و سپاس خداوند را که سر مقدس حسین (ع) را هنگامی که ابن زیاد غذا می خورد نزدش آوردند، اکنون سر نحس ابن زیاد را این هنگام که غذا می خورم به نزد من آوردند)).

در این هنگام دیدند مار سفیدی در میان سرها پیدا شد و وارد سوراخ گوش او وارد گردید و از سوراخ بینی ابن زیاد شد و از سوراخ گوش او بیرون آمد، و از سوراخ گوش او وارد گردید و از سوراخ بینی او بیرون آمد، و این عمل چندین بار تکرار گردید.

مختار پس از صرف غذا برخاست با کفشی که در پایش بود به صورت نحس ابن زیاد زد، سپس کفشش را نزد غلامش انداخت و گفت: ((این کفش را بشوی که آن را بر صورت کافر نجس نهادم)).

مختار سرهای نحس دشمنان را برای محمد حنیفه در حجاز فرستاد، محمد حنیفه سر ابن زیاد را نزد امام سجاد در آن وقت، غذا مس خورد، فرمود: روزی سر مقدس پدرم را نزد ابن زیاد آورند، او غذا می خورد، عرض کردم: خدایا مرا نمیران تا اینکه سر بریده ابن زیاد را در کنار سفره ام که غذا می خورم بنگرم، حمد و سپاس خدا را که دعایم را اکنون به استجابت رسانیده است.

نکته قابل توجه اینکه: مرحوم حاج شیخ عباس محدث قمی می نویسد:

آن مار مکرر از بینی ابن زیاد وارد می شد و از گوش او بیرون می آمد، و تماشاچیان می گفتند: قد جائت قد جائت: ((مار باز آمد، مار باز آمد)).

و می نویسد: همان هنگام که زیاد در مجلس خود با چوب خیزران مکرر بر لب و دندان امام حسین (ع) زد، شاید بر اساس تجسم اعمال، همان چوب خیزران به صورت مار در آمد و مکرر از بینی او وارد می شد و از سوراخ گوش او بیرون می آمد، تا در همین دنیا، مردم مجازات عمل ننگینش را تماشا کنند و عبرت بگیرند آری:

از مکافات عمل غافل مشو\*\*\* گندم از گندم بروید جو ز جو

۹۹)) امام خمینی و نماز

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کی از پزشکان قم نقل می کرد: هنگامی که خبر دادند امام خمینی (قدس سره) دچار ناراحتی قلبی شده اند، خود را به بالین ایشان رسانده و فشار خونشان را گرفتیم.

فشار ایشان، عدد ۵ را نشان می داد که از نظر طبی خیلی خطرناک بود، کارهای اولیه را انجام دادم و پس از دو ساعت که قدری وضع بهتر شده بود، ولی قاعدتا امام نمی توانستند و نمی بایستی حرکت کنند، آماده حرکت شدند.

عرض کردم: آقا جان! چرا برخاستید؟

فرمودند: نماز!

عرض کردم: آقا شما در فقه مجتهدید و من در طب، حرکت شما به فتوای طبّی من حرام است، خوابیده نماز بخوانید. ایشان با دقّت به نظر من عمل کردند و خوابیده نماز خود را خواندند.

(۱۰۰) تواضع و بزرگواری امام خمینی

فرزند مرحوم آیت الله اشرفی اصفهانی (چهارمین شهید محراب) نقل می کرد:

حدود چهل سال قبل که ۱۴-۱۵ ساله بودم روزی در قم به حمام رفتم، هنگام ورود به گرم خانه، وارد خزینه شدم و بیرون آمدم، دیدم یکی از آقایان سر خود را صابون زده و روی چشمانش نیز از کف صابون پوشیده است، و با دست دنبال ظرف آب می گردد، بلافاصله ظرفی را که نزدیکم بود برداشته و از خزینه پر از آب ساختم و دوبار روی سر وی ریختم. آن مرد نورانی، نگاه تشکرآمیزی به من انداخت و پرسید: آیا شما هم سرخود را شسته اید؟ عرض کردم: خیر تازه به حمام آمده ام.

سرانجام به گوشه ای رفته و سر و صورت خود را صابون زدم، قبل از آنکه آب به سرم بریزم ناگاه دو ظرف آب، روی سرم ریخته شد، چشم خود را باز کردم، دیدم آن مرد بزرگ به تلافی خدمت من، با کمال بزرگواری محبت کرده است. بعد به خانه آمدم و موضوع را به پدرم گفتم، ولی چون او را نمی شناختم، نتوانستم معرفی کنم. بعد از مدتی یکی از روزهای عید مذهبی که با پدرم به منزل علماء می رفتیم، ناگاه چشمم به همان مرد نورانی که در حمام دیده بودم افتاد و او را به پدرم نشان دادم، پدرم فرمود: عجب! ایشان حاج آقا روح الله خمینی است.

(۱۰۱) پند حکیم

حکیم نکته سنجی، روزی به شاگردان خود چنین پند داد: ای شاگردان من! مردم چهار دسته اند:

- ۱- یک دسته از آنها دانا هستند، و می دانند که دانا هستند، از آنها درس بیاموزید.
- ۲- دسته دیگر دانا هستند، ولی نمی دانند که دانا هستند، آنها فراموشکار می باشند، به آنها یادآوری کنید.
- ۳- دسته سوم نمی دانند، و به نادانی خود آگاه هستند، به آنها درس بیاموزید.
- ۴- و بعضی نادانند، و نمی دانند که جاهل و نادانند، از آنها دوری کنید.

ابن یمین خراسانی در اشعار معروف خود می گوید:

آن کس که بداند و بداند که بداند\*\*\* اسب شرف از گنبد گردون بجهاند

آن کس که بداند و نداند که بداند\*\*\* بیدارش نماید که بس خفته نماند

آن کس که نداند و بداند که نداند\*\*\* هم خویشتن از ننگ جهالت برهاند

آن کس که نداند و نداند که نداند\*\*\* در جهل مرگب ابد الدهر بماند

(۱۰۲) اهمیت ولایت و قبول رهبری امامان

عبدالحمید بن ابی العلاء معروف به ((ابو محمد)) که از شیعیان مخلص بودمی گوید: در مکه کنار کعبه بودیم یکی از

غلامان امام صادق (ع) شوم، ناگاه چشمم به خود امام که در مسجدالحرام در مسجدالحرام در حال سجده بود.

منتظر شدم تا سر از سجده آنحضرت طول کشید، برخاستم و چند رکعت نماز خواندم و هنوز دیدم آنحضرت در سجده است،

به غلامش گفتم: امام از چه وقت به سجده رفته است؟ گفت: قبل از آنکه ما به اینجا بیاییم، امام سخن ما را شنید و

سجده را به پایان رسانید و سر از سجده برداشت و به من فرمود: ای ابا محمد نزد من بیا.

نزدیک رفتم و سلام کردم و جواب سلامم را داد، در این هنگام صداها از کیست؟

گفتند: صدای (عبادت) گروهی از مرجئه و قدریه و معتزله (سه گروه اهل تسنن) می باشد.

امام صادق (ع) فرمود: آنها قصد دارند با من ملاقات کنند، بر خیز از اینجا برویم، برخاستم و امام برخاست، آن گروهها نزد

امام آمدند، امام به آنها فرمود: ((از من دور شوید و مرا نیازارید، من فتوا دهنده به شما نیستم)) سپس دستم را گرفت و از

آنها جدا شد و با هم حرکت کردیم و از مسجدالحرام بیرون آمدیم، آنگاه امام صادق (ع) به من فرمود:

((ای ابا محمد! سوگند به خدا اگر ابلیس پس از آنکه از فرمان خدا در مورد سجده کردن آدم (ع) سر پیچی کرد، تمام عمر

دنیا را برای خدا سجده کند، سودی به حال او نخواهد داشت و خدا از او نمی پذیرد مگر اینکه او آدم را سجده کند، همچنین

این امت گنهکار و سرکش و اغفال شده که بعد از پیامبر (ص)، امام بر حق و نصب شده پیامبر (ص) (یعنی علی علیه

السلام) را ترک کرده اند، هر چه عبادت و کار نیک کنند، خداوند از آنها نمی پذیرد مگر اینکه امامت علی در آیند و وارد آن

دری گردند که خدا به رویشان گشوده است.

ای ابا محمد! خداوند پنج فرضیه را بر امت محمد (ص) واجب کرد:

۱- نماز ۲- زکات ۳- روزه ۴- حج ۵- ولایت و رهبری ما، در مورد چهار فریضه اول، در بعضی موارد، رخصتی داد، ولی به

احدی از مسلمین در مورد ترک ولایت ما، در هیچ مورد، رخصتی نداد.



یک بز کوهی (شبيه گوزن نر) برای پیدا کردن علف و غذا، روی قلّه های کوهها از این سو به آن سو می رفت ، بقدری چابک و تیزهوش بود، که برای نجات از چنگال صیّاد، از بالای کوهها حرکت می کرد، و همچون پرنده سبک بال ، با تیزی و هوش خاصی از قلّه ای به قلّه دیگر می پرید، و هر کس او را می دید، با خود می گفت : چنین حیوان تیز هوش و تیز پروازی هرگز طعمه صیّاد نمی شود.

ناگاه از بالای قلّه کوه ، چشمش بر بز کوهی ماده که بر بالای قلّه کوه دیگر می چرید افتاد، مستی شهوت آنچنان چشمان او را خیره و کور کرد که فاصله زیاد بین دو کوه را، فاصله اندکی تصوّر کرد و با جهش بسیار تندی از بالای قلّه بلند کوه ، به سوی بز کوهی ماده روانه شد، ولی با همین سرعت در میان دره عمیق و وحشتناک بین دو کوه سرنگون گردید. آری او که با چابکی و تیز هوشی ویژه ای از چنگ صیادان کهنه کار و تکاور به سادگی می گریخت ، بر اثر سرمستی و غفلت ، آنچنان سر درگم شد که دام اژدهای نفس اماره او را به دره هولناکی واژگون نمود، و این دام بقدری نیرومند است که حتی رستم پهلوان را در هم می شکند، پس قهرمان حقیقی کسی است که اسیر این دام نگردد چنانکه مولانا در مثنوی در پایان این قصه گوید:

باشد اغلب صید این بز این چنین\*\*\* ورنه چالا کیست چست و خصم بین

رستم ار چه با سرو سبالت بود\*\*\* دام پا گیرش یقین شهوت بود

۱۰۴)) تاکتیک ابوطالب و علی (ع) برای حفظ پیامبر (ص)

در آغاز بعثت ، مشرکان همواره در صدد آزار پیامبر (ص) بودند، حتی تصمیم گرفتند که آنحضرت را به قتل برسانند ولی وجود بنی هاشم (قبیله پیامبر) مانع می شد که آنها آنحضرت را بکشند.

مثلا ابولهب عموی پیامبر (ص) با اینکه مشرک بود، ولی حاضر نبود که برادرزاده اش حضرت محمد (ص) را بکشند.

همسر ابولهب بنام ((امّ جمیل)) به مشرکان قول داد که در فلان روز (مثلا روز یکشنبه) شوهرم را در خانه می نشانم و سر گرم می کنم تا از بیرون خانه کاملا غافل بماند، آنگاه شما محمد (ص) را در غیاب شوهرم بکشید.

روز یکشنبه فرا رسید، امّ جمیل شوهرش را در خانه ، با نوشیدنیها و خوراکیها و قصه گوئیها سر گرم کرد، مشرکان در بیرون در صدد اجرای طرح قتل پیامبر (ص) برآمدند. ابوطالب (که در ظاهر در صف مشرکان بود و در باطن ایمان داشت ، و بطور تاکتیکی رفتار می کرد) از جریان اطلاع یافت ، فوری به پسرش علی (ع) (که کودکی حدود ۱۳ ساله بود) فرمود: به خانه

عمویت ابولهب برو اگر در خانه بسته بود، در را بزَن هر گاه باز کردند، وارد خانه شو و اگر باز نکردند در را بشکن و وارد خانه شو و نزد ابولهب برو و بگو پدرم گفت: ان امرءا عینه فی القوم فلیس بذلیل: ((کسی که عمویش (مثل تو) رئیس قوم باشد، خوار نخواهد شد.))

علی (ع) به سوی خانه ابولهب روانه شد، دید در خانه بسته است، در را زده کسی در را باز نکرد، در فشار داد و شکست و وارد خانه شد و نزد ابولهب رفت، ابولهب تا علی (ع) را دید گفت: برادزاده چه خبر؟  
علی (ع) فرمود: پدرم گفت: ((کسی که عمویش (مثل تو) رئیس قوم است خوار نخواهد شد.))  
ابولهب گفت: پدرت راست می گوید، مگر چه شده؟

علی (ع) فرمود: می خواهند برادر زاده ات محمد (ص) را بکشند و تو غذا می خوری و نوشابه می نوشی؟  
احساسات ابولهب به جوش آمد و برخاست و شمشیرش را برداشت تا از خانه بیرون بیاید، امّ جمیل، سر راه او را گرفت، ابولهب که بسیار عصبانی بود، سیلی محکمی به صورت امّ جمیل زد که چشم او لوچ گردید و تا آخر عمر لوچ بود آنگاه ابولهب از خانه بیرون آمد، وقتی که مشرکان او را شمشیر بدست دیدند و آثار خشم در چهره اش مشاهده کردند، نزد او آمده، گفتند: چه شده که ناراحتی؟

ابولهب گفت: شنیده ام شما تصمیم گرفته اید برادر زاده ام را بکشید.

((والات و العزی لقد هممت ان اسلم ثمّ تنظرون ما صنع؟))

((سوگند به دو بت لات و عزی، تصمیم گرفته اید قبول اسلام کنم، سپس مشاهده خواهید کرد که با شما چگونه رفتار می نمایم.))

مشرکان (دیدند اسلام آوردن ابولهب، خیلی گران تمام می شود) به دست و پای او افتاده و عذر خواهی کردند، و سرانجام ابولهب آرام گرفت و از تصمیم خود منصرف شد و به خانه اش بازگشت.

به این ترتیب، ابوطالب و علی (ع) احساسات ابولهب را برای حفظ رسول (ص) تحریک نمودند و نقشه مشرکان را نقش بر آب نمودند.

۱۰۵)) بانوی بد اخلاق

عصر رسول خدا (ص) بود، بانوی مسلمانی زندگی می کرد، همواره روزه می گرفت و به نماز اهمیّت بسیار می داد، حتی شب را با عبادت و مناجات به سر می برد، ولی بد اخلاق بود و با زبان خود همسایگانش را می آزد.

شخصی به محضر رسول خدا (ص) آمد و عرض کرد: فلان بانو همواره روزه می گیرد و شب زنده داری می کند، ولی بد اخلاق است و با نیش زبانش همسایگان را می آزارد.

رسول اکرم (ص) فرمود: لا خیر فیها، هی من اهل النار: ((در چنین زنی خیری نیست و او اهل دوزخ است)).  
(۱۰۶) عذاب قبر

امام صادق (ع) فرمود: شخص نیکوکاری از دنیا رفت، او را به خاک سپردند، در عالم قبر (ماءمورین الهی) او را نشانند، یکی از ماءمورین به او گفت: ما می خواهیم صد تازیانه از عذاب الهی را بر تو بزیم.

مرد نیکوکار گفت: طاقت ندارم.

ماءمور گفت: ۹۹ تازیانه می زنیم.

او جواب داد: طاقت ندارم.

ماءموران الهی (بخاطر اینکه آن شخص، مرد نیکوکار بود) عدد به عدد کم کردند و او مکرر در جواب می گفت: طاقت ندارم.

تا اینکه ماءموران گفتند: یک تازیانه به تو می زنیم، و دیگر هیچ راهی برای عفو این یک تازیانه نیست، حتما باید این تازیانه را بخوری.

او پرسید: به خاطر چه گناهی این تازیانه را می زنید؟

ماءموران در پاسخ گفتند: لآنک صلیت یوما بغیر وضوء، و مررت علی ضعیف فلم تنصره.

زیرا تو یک روز بدون وضو نماز خواندی و در کنار مظلوم ضعیفی عبور کردی ولی او را یاری نمودی.

همان یک تازیانه را زدند، قبر او پر از آتش شد.

(۱۰۷) نفرین پدر، و لطف علی (ع)

اواخر شب بود، علی (ع) همراه فرزندش حسن (ع) کنار کعبه برای مناجات و عبادت آمدند، ناگاه علی (ع) صدای

جانگذاری شنید، دریافت که شخص دردمندی با سوز و گداز در کنار کعبه دعا می کند و با گریه و زاری، خواسته اش را از

خدا می طلبد. علی (ع) به حسن (ع) فرمود: نزد این مناجات کننده برو و بین کیست او را نزد من بیاور.

امام حسن (ع) نزد او رفت دید جوانی بسیار غمگین با آهی پرسوز و جانکاه مشغول مناجات است فرمود: ای جوان،

امیرمؤمنان پسر عموی پیغمبر (ص) تو را می خواهد ببیند، دعوتش را اجابت کن.

جوان لنگان لنگان با اشتیاق وافر به حضور علی (ع) آمد، علی (ع) فرمود: چه حاجت داری؟

جوان گفت: حقیقت این است که من به پدرم آزار می‌رسانم، او مرا نفرین کرده و اکنون نصف بدنم فلج شده است.

امام علی (ع) فرمود: چه آزاری به پدرت رسانده ای؟

جوان عرض کرد: من جوانی عیاش و گنهکار بودم، پدرم مرا از گناه نهی می‌کرد، من به حرف او گوش نمی‌دادم، بلکه بیشتر گناه می‌کردم، تا اینکه روزی مرا در حال گناه دید باز مرا نهی کرد، سرانجام من ناراحت شدم چوبی برداشتم طوری به او زدم که بر زمین افتاد و با دلی شکسته برخاست و گفت: ((اکنون کنار کعبه می‌روم و برای تو نفرین می‌کنم))، کنار کعبه رفت و نفرین کرد.

نفرین او باعث شد، نصف بدنم فلج گردید - در این هنگام آن قسمت از بدنش را به امام نشان داد - بسیار پشیمان شدم نزد پدرم آمدم و با خواهش و زاری از او معذرت خواهی کردم، و گفتم مرا ببخش برایم دعا کن.

پدرم مرا بخشید و حتی حاضر شد که با هم به کنار کعبه بیاییم و در همان نقطه ای که نفرین کرده بود دعا کند تا سلامتی خود را باز یابم.

با هم به طرف مکه رهسپار شدیم، پدرم سوار بر شتر بود، در بیابان ناگاه مرغی از پشت سر، سنگی پراند، شتر رم کرد و پدرم از بالای شتر به زمین افتاد و به بالینش رفتم، دیدم از دنیا رفته است، همانجا او را دفن کردم و اکنون خودم باحالی جگر سوز به اینجا برای دعا آمده ام.

امام علی (ع) فرمود: از این که پدرت با تو به طرف کعبه برای دعا در حق تو می‌آمد، معلوم می‌شود که پدرت از تو راضی است، اکنون من در حق تو دعا می‌کنم.

امام بزرگوار، در حق او دعا کرد، سپس دستهای مبارکش را به بدن آن جوان مالید، هماندم جوان سلامتی خود را باز یافت. سپس امام علی (ع) نزد پسرانش آمد و به آنها فرمود: علیکم ببر الوالدین: ((بر شما باد، نیکی به پدر و مادر)).

۱۰۸)) اقتضای شیر مادر

الاغ و شتری را که لاغر شده بودند و دیگر توان بارکشی نداشتند، رها کرده بودند، این دو خود را به علف زاری رسانده و مائوس شدند.

الاغ گفت: خوب است ما در اینجا برادروار زندگی کنیم و از این جای پر آب و علف به جایی نرویم و مخفیانه با هم بسازیم و کسی از حال و روزگار ما با خبر نشود و این علفزار در انحصار ما باشد و کیف کنیم.

شتر گفت : پیشنهاد بسیار خوبی است ، اگر شیر مادر بگذارد.

الاغ گفت : شیر مادر چه دخالتی دارد؟

شتر گفت : بی دخالت نیست .

مدتی گذشت و آن دو حیوان ، بدون مزاحم از آب و هوا و علف آن علف زار استفاده کرده و هر دو فربه شدند، اتفاقا کاروانی

که درای چند الاغ بودند، از کنار آن علفزار عبور می کردند، کاروانیان برای رفع خستگی چند ساعتی در آنجا ماندند، در

همین حال صدای عرعر الاغهای آن کاروان بلند شد، و همین موجب شد که الاغ دوست شتر نیر ((عرعر)) کرد.

شتر گفت : چرا صدا بلند می کنی ، صدای تو باعث می شود که کاروانیان به حال ما مطلع شده و می آیند و ما را می گیرند

و زیر بارهای سنگین خود قرار می دهند.

الاغ گفت : اقتضای شیر مادر است .

همانگونه که شتر حدس زد، کاروانیان به دنبال صدا آمدند و شتر و الاغ فربه را بدون صاحب در بیابان علفزار دیدند و گرفتند

و با خود بردند و هر دو بار کرده و روانه ساختند، کاروان همچنان حرکت می کرد تا به دامنه کوهی رسیدند، الاغ همین که

دامنه کوه را نگاه کرد، خود را شل نمود و به زمین انداخت چرا که مدتی کارش بخور و بخواب بود و نمی توانست بارکشی

کند.

کاروانیان وقتی چنین دیدند، تصمیم گرفتند الاغ را بر شتر بار نمایند، شتر با بار سنگین همچنان از دامنه کوه بالا می رفت

وقتی که به قله کوه رسید بنای رقصیدن کرد.

الاغ به او گفت : ای برادر چه می کنی مگر نمی دانی که در کجا هستیم ، و با رقصیدن تو من به دره هولناک کوه می افتم

و قطعه قطعه می شوم .

شتر گفت : برادر، این اقتضای شیر مادر است !! سرانجام الاغ از پشت شتر سقوط کرد و به هلاکت رسید.

((۱۰۹)) موعظه پیامبر (ص)

مردی به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت : ای رسول خدا به من دانش بیاموز.

پیامبر (ص) فرمود: بر تو باد به قطع امید از آنچه در دست مردم است فانه الغنی الحاضر: ((زیرا بی نیازی نقد، همین است)).

او عرض کرد: زدنی یا رسول الله : ((ای رسول خدا بر علم آموزی خود بیفزا)).

پیامبر (ص) فرمود: از طمع بپرهیز، فانه الفقر الحاضر: ((زیرا طمع فقر نقد است)).

او عرض کرد: ای رسول خدا، باز بیفزا.

پیامبر (ص) فرمود:

((اذا هممت بامر فتد بر عاقبتہ ، فان یک خیرا ورشدا فاتبعه ، و ان یک غیا فدعه.))

((هنگامی که به امری تصمیم گرفتی در مورد عاقبت آن بیندیش ، هر گاه عاقبت آن خیر و مایه رشد باشد، از آن پیروی

کن ، و اگر عاقبت آن گمراهی باشد، از آن بگذر و دوری کن.))

(۱۱۰) جریان مسموم نمودن پیامبر (ص) و عفو و گذشت او

سال هفتم هجرت بود، مسلمین به فرمان پیامبر (ص) برای فتح خیبر و دژهای یهود عنود، بسیج شدند، سرانجام با کشته

شدن ((مرحب)) قهرمان معروف یهود بدست امام علی (ع)، قله های یهود فتح گردید و به دست مسلمین افتاد.

خواهر مرحب تصمیم گرفت رسول خدا (ص) را با غذایی که به او اهداء می کند مسموم کند، او مقداری گوشت و پاچه

گوسفند را پخت و بریان نمود و سپس با زهر مسموم کرد و به عنوان هدیه به حضرت رسول (ص) برد و اهداء نمود.

رسول خدا (ص) با همراهان از آن گوشت و پاچه گوسفند خوردند، ولی هنگام خوردن ، رسول خدا (ص) متوجه شدند، به

همراهان فرمودند: از خوردن غذا دست بردارید، سپس شخصی را به سوی آن زن یهودی فرستاد تا او را بیاورد او رفت و آن

زن را به حضور رسول خدا (ص) آورد.

پیامبر (ص) به آن زن فرمود: آیا تو این گوشت گوسفند را با زهر مسموم نموده ای ؟

زن گفت : چه کسی تو را به این راز خبر داد؟

پیامبر (ص) فرمود: خود این لقمه پاچه که در دستم هست خبر داد.

زن گفت : آری من آن را مسموم کردم .

پیامبر (ص) فرمود: منظورت چه بود؟

زن گفت :با خود گفتم : ((اگر او پیامبر باشد، این گوشت مسموم به او آسیب نمی رساند، و اگر پیامبر نباشد، ما از دستش

راحت می شویم.))

پیامبر (ص) آن زن را نه تنها مجازات نکرد، بلکه او را با کمال بزرگواری بخشید.

بعضی از اصحاب آنحضرت که از آن گوشت خورده بودند مردند، رسول خدا (ص) دستور داد که از پشتش نزدیک گردن ،

خون بگیرند، تا آثار زهر با بیرون آمدن خون ، کاسته شود، ابوهند که غلام آزاد شده طایفه بنی بیاضه از مسلمین انصار بود از

آنحضرت خون گرفت . ولی آثار زهر همچنان در بدن آنحضرت باقی ماند و گاهی آنحضرت را بیمار و بستری می کرد، سرانجام بر اثر آن بیمار شدید شد و از دنیا رفت .

((۱۱۱)) دست غیبی

هنگامی که امام سجّاد (ع) را با بازماندگان شهدای کربلا، به صورت اسیر به شام نزد یزید آوردند، یزید در گفتاری به امام سجّاد (ع) گفت : ((پدر و جدّت می خواستند امیر بر مردم بشوند، شکر خدا را که آنها را کشت و خونشان را ریخت)). امام سجّاد (ع) فرمودند: ((همواره مقام نبوت و رهبری ، مخصوص پدران و اجداد من بود، قبل از آنکه تو به دنیا بیائی)). هنگامی که امام سجّاد (ع) خود را به پیامبر (ص) نسبت داد، (و به یزید فهماند که ما بجای پیامبر (ص) و جانشین او هستیم) یزید به جلو از خود (یعنی یکی از جلادان خونخوار خود) گفت : این شخص (اشاره به امام سجّاد علیه السّلام) را به بوستان ببر و در آنجا قبری بکن ، و او را بکش و در آن قبر دفن کن .

جلواز، امام را به آن بوستان برد و مشغول کندن قبر شد، و امام سجّاد (ع) در این حال نماز می خواند، هنگامی که جلو از تصمیم بر قتل امام سجّاد (ع) گرفت ، دستی در فضا پیدا شد و چنان به صورت او زد که جیغ کشید و به زمین افتاد و هماندم جان داد.

خالد پسر یزید، وقتی که جلو از را چنین دید، با شتاب نزد پدر آمد و جریان را خبر داد، یزید دستور داد که او را در همان قبری که برای امام سجّاد کنده بود، به خاک بسپارند، و امام را از آن بوستان آزاد نمایند، و هم اکنون محل حبس امام سجّاد (ع) در آن بوستان ، مسجدی شده و یاد آور خاطره داستان فوق است .

((۱۱۲)) حاضر جوابی عقیل

روزی عقیل (برادر علی علیه السّلام) وارد بر معاویه شد، معاویه آهسته به عمرو عاص گفت : امروز تو را در رابطه با عقیل می خندانم .

عقیل وارد مجلس شد و سلام کرد، معاویه به او گفت : خوش آمدی ای کسی که عمویت ((ابولهب)) است .

بی درنگ عقیل جواب داد: سلامت باشی ای کسی که عمّه ات حمّالَةُ الحطَب (همسر ابولهب) است که در گردنش ریسمانی از لیف خرما بود (باید توجه داشت که همسر ابولهب به نام امّ جمیل دختر حرب جدّ اوّل معاویه بود).

معاویه : به نظر تو ابولهب کجاست ؟

عقیل : وقتی که داخل دوزخ شدی در جانب چپ تو می نگری که ابولهب با همسرش هم بستر شده اند.

معاویه : آیا فاعل در آتش بهتر است یا مفعول ؟!

عقیل : به خدا در عذاب دوزخ ، هر دو مساویند.

((۱۱۳)) قضای سی سال نماز

شخصی اهل مسجد و نماز بود، نماز جماعتش ترک نمی شد، به قدری مقید بود که زودتر از دیگران به مسجد می آمد و در صف اول جماعت قرار می گرفت و آخرین نفری بود که از مسجد بیرون می رفت ، روشن است که چنین انسانی ، باید فردی خدا ترس و متدین و متعهد باشد، یکی از روزها اموری باعث شد که اندکی دیر به مسجد رسید، دید در صف اول جماعت جا نیست مجبور شد در صف آخر قرار بگیرد، ولی پیش خود خجالت می کشید و آثار شرمندگی از چهره اش پدیدار شد، با خود می گفت چرا در صف آخر قرار گرفتم ...

ناگهان به خود آمد که این چه فکر باطلی است که بر من چیره شده است ؟ اگر خلوص باشد که روح عبادت است ، صف اول و آخر ندارد، به خود گفت : عجب ! معلوم می شود سی سال نماز تو آلوده به ریا بوده ، و گرنه نمی بایست صف آخر، شائبه ای در دل تو ایجاد کند.

این فکر، نوری در قلبش به وجود آورد، که باید چاره جوئی کرد، و تا دیر نشده ، غول ریا را از کشور تن بیرون نمود، به سوی خدا پناه برد، و از شر شیطان به پناه الهی رفت ، با صبر و حوصله ، توبه حقیقی کرد و خود را اصلاح نمود، و تصمیم گرفت که تمام نمازهای سی ساله اش را قضا کند، زیرا دریافت که در صف اول بوده ، و در آنها شائبه ریا وجود داشته ، آری از خواب غفلت بیدار گشت و با هممتی قوی روح و روان خود را با آب توبه حقیقی شستشو داد و نمازهای سی ساله اش را قضا نمود.

((۱۱۴)) شهید الحمار

عصر پیامبر اسلام (ص) بود، در یکی از جنگها، بین رزمندگان اسلام با سپاه کفر درگیری شدیدی به وجود آمد، شدت درگیری به قدری بود که صدای شمشیرها و نیزه ها از دور به گوش می رسید، در این میان نگاه یکی از رزمندگان اسلام به کافری افتاد که سوار بر الاغ سفید رنگ و چالاک شده بود، جلوه زیبای الاغ ، چشم آن رزمنده مسلمان را خیره کرد، همین زرق و برق ، باعث شد که شیطان فکر و نیّت او را آلوده کند، او با خود گفت ، بروم آن کافر را بکشم و الاغ چابک و سفید رنگش را برای خود تصاحب کنم ، با همین نیّت به سوی او رفت ، اتفاقا بدست جنگجویان کافر، کشته شد، مسلمین که به



نیت آلوده او پی برده بودند، او را شهید راه الاغ خواندند و با عنوان ((شهید الحمار))، جنگ ناخالص او را تخطئه نمودند آری  
جهاد باید فی سبیل الله باشد نه فی سبیل الحمار!!

((۱۱۵)) زیرکترین زیرک ها

روز خوشی بود، اصحاب چون پروانه دور وجود مقدس رسول خدا (ص) نشسته بودند و از فیوضات معنوی آن بزرگوار بهره  
مند می شدند.

پیامبر (ص) به آنها فرمودند: آیا می خواهید شما را به زیرکترین زیرکها و احمق ترین احمق ها خبر بدهم؟

حسّ کنجکاو، با مطرح شدن این سؤال عمیق و سرنوشت ساز، تحریک شد، معلوم بود که همه با اشتیاق، آمادگی خود را  
برای شنیدن پاسخ این سؤال، اعلام نمایند، همه عرض کردند: آری.  
پیامبر (ص) فرمودند:

اکیس الکیسین من حاسب نفسه و عمل لما بعد الموت، و احمق الحمقاء من اتبع نفسه هواه و تمنی علی الله الامانی.  
زیرکترین زیرکها کسی است که قبل از مرگ، خود را به حساب بکشد، و کردار نیک برای پس از مرگ انجام دهد، و احمق  
ترین احمق ها کسی است که از هوسهای نفسانی پیروی نماید و در عین حال از درگاه خدا آرزوی آرزوها مانند رستگاری و  
بهشت را کند.

((۱۱۶)) جامعه رشد یافته اسلامی

روزی سعید بن حسن یکی از شاگردان امام باقر (ع) در حضور آنحضرت بود، امام به او فرمود: آیا در جامعه ای که زندگی می  
کنی، این روش وجود دارد، که اگر برادر دینی، نیازمند شد، نزد برادر دینیش بیاید و دست در جیب او کند و به اندازه نیاز  
خود از جیب او پول بردارد، و صاحب پول از او جلوگیری ننماید؟

سعید گفت: نه، چنین روش و چنین کسی را در جامعه خودم سراغ ندارم.

امام باقر (ع) فرمود: بنابراین اخوت و برادری اسلامی در جامعه نیست.

سعید گفت: در این صورت آیا ما در راستای سقوط و هلاکت هستیم؟

امام فرمود: ((عقل این مردم هنوز تکمیل نشده است)) یعنی: تکلیف به حساب درجات عقل و رشد اسلامی افراد، مختلف

می شود، اگر جامعه شما از عقیل کافی و رشد عالی اسلامی برخوردار بود، به گونه ای می شد که نیازمندان از جیب بی

نیازان به اندازه نیاز خود بر می داشتند، بی آنکه بی نیازان، ناراضی شوند.

(۱۱۷)) نهی شدید امام صادق (ع) از کمک به ظالم

عذافر از شاگردان و مریدان جدی امام صادق (ع) بود، به امام خبر رسید که عذافر، مدتی برای ربیع و ابویوب (دو نفر از ستمگران) کارگری کرده و به آنها کمک نموده است، او را به حضور طلبید و فرمود: ((ای عذافر، چنین خبری به من رسیده است، آیا تو در این فکر نیستی که در روز قیامت به عنوان ((اعوان الظلمه)) (کمک کننده ظالمان) مورد خطاب خداوند گردی، در این صورت، چه حالی خواهی داشت؟ و چه می کنی؟

عذافر، از نصیحت و تهدید شدید امام، نگران و مضطرب شد و آنچنان ناراحت گردید که مشت بر خود می کوبید و سکوت غمباری، او را فرا گرفته بود.

امام صادق (ع) وقتی که آن حالت را از او دید، به او فرمود ((ای عذافر من تو را از آن چیز ترساندم که خدا مرا به آن ترسانیده است)) (یعنی مسأله را جدی بگیر، من آن را پیش خود نگفته ام، بلکه فرمان خداست).

فرزند عذافر می گوید: پدرم پس از چند روز، از شدت ناراحتی و اندوه، که چرا با ستمگران همکاری کرده است، جان باخت و از دنیا رفت.

(۱۱۸)) لطف خفیّ خدا

در میان بنی اسرائیل، خانواده ای چادر نشین در بیابان زندگی می کردند، (و زندگی آنها به دامداری و با کمال سادگی و صحرانشینی می گذشت) آنها (علاوه بر چند گوسفند) یک خروس و یک الاغ و یک سگ داشتند، خروس آنها را برای نماز بیدار می کرد، و با الاغ، وسائل زندگی خود را حمل می کردند و به وسیله آن برای خود از راه دور آب می آوردند، و سگ نیز در آن بیابان، بخصوص در شب، نگهبان آنها از درندگان بود.

اتفاقاً روباهی آمد و خروس آنها را خورد، افراد آن خانواده، محزون و ناراحت شدند، ولی مرد آنها که شخص صالحی بود می گفت: خیر است ان شاء الله.

پس از چند روزی، سگ آنها مرد، باز آنها ناراحت شدند، ولی مرد خانواده گفت: خیر است ان شاء الله، طولی نکشید که گرگی به الاغ آنها حمله کرد و آن را درید و از بین برد، باز مرد آن خانواده گفت: خیر است ان شاء الله.

در همین ایام، روزی صبح از خواب بیدار شدند، دیدند همه چادر نشین های اطراف مورد دستبرد و غارت دشمن واقع شده و همه اموال آنها به غارت رفته و خود آنها نیز به عنوان برده به اسارت دشمن در آمده اند، و در آن بیابان تنها آنها سالم باقی مانده اند.

مرد صالح گفت: راز اینکه ما باقی مانده ایم این بوده که چادر نشینهای دیگر دارای سگ و خروس و الاغ بوده اند، و به خاطر سر و صدای آنها شناخته شده اند و به اسارت دشمن در آمده اند.

ولی ما چون سگ و خروس و الاغ نداشتیم، شناخته نشده ایم، پس خیر ما در هلاکت سگ و خروس و الاغمان بوده است که سالم مانده ایم.

این بود نتیجه گفتار مخلصانه مرد خانواده که همواره برای شکرگزاری خدا، در برابر حوادث می گفت: خیر است ان شاء الله، آری لطف خفی خداوند شامل حال چنین افراد خواهد شد.

(۱۱۹) نتیجه ترجم

یکی از علمای ربّانی قرن دوازدهم مرحوم سید محمد باقر شفتی رشتی معروف به ((حجّه الاسلام شفتی)) است که از مجتهدین برازنده و پرهیزکار بود، او بسال ۱۱۷۵ هـ ق در جزره طارم گیلان دیده به جهان گشود و بسال ۱۲۶۰ در سن ۸۵ سالگی در اصفهان از دنیا رفت و مرقد شریفش در کنار مسجد سید اصفهان، معروف و مزار علاقمندان است.

وی در مورد نتیجه ترجم، و فراز و نشیب زندگی خود، حکایتی شیرین دارد که در اینجا می آوریم:

حجّه الاسلام شفتی در ایام تحصیل خود در نجف و اصفهان به قدری فقیر بود که غالباً لباس او از زیادتی وصله به رنگهای مختلف جلوه می کرد، گاهی از شدت گرسنگی و ضعف، غش می کرد، ولی فقر خود را کتمان می نمود و به کسی نمی گفت.

روزی در مدرسه علمیه اصفهان، پول نماز وحشتی بین طلاب تقسیم می کردند، وجه مختصری از این ناحیه به او رسید، چون مدتی بود گوشت نخورده بود، به بازار رفت و با آن پول جگر گوسفندی را خرید و به مدرسه بازگشت، در مسیر راه ناگاه در کنار کوچه ای چشمش به سگی افتاد که بچه های او به روی سینه او افتاده و شیر می خوردند، ولی از سگ بیش از مستی استخوان باقی نمانده بود و از ضعف، قدرت حرکت نداشت.

حجّه السلام به خود خطاب کرده و گفت: اگر از روی انصاف داوری کنی، این سگ برای خوردن جگر، از تو سزاوارتر است، زیرا هم خودش و هم بچه هایش گرسنه اند، از این رو جگر را قطعه قطعه کرد و جلو آن سگ انداخت.

خود حجّه السلام شفتی نقل می کند: وقتی که پاره های جگر را نزد سگ انداختیم گوئی او را طوری یافتیم که سر به طرف آسمان بلند کرد و صدائی نمود، من دریافتم که او در حق من دعا می کند.

از این جریان چندان نگذشت که یکی از بزرگان ، از زادگاه خودم ((شفت )) مبلغ دویست تومان برای من فرستاد و پیام داد که من راضی نیستم از عین این پول مصرف کنی ، بلکه آن را نزد تاجری بگذار تا با آن تجارت کند و از سود تجارت ، از او بگیر و مصرف کن .

من به همین سفارش عمل کردم ، به قدری وضع مالی من خوب شد که از سود تجارتي آن پول ، مبلغ هنگفتی به دستم آمد و با آن حدود هزار دکان و کاروانسرا خریدم و یک روستا را در اطراف محلّمان بنام گروند، به طور در بست خریداری نمودم ، که اجاره کشاورزی آن در هر سال نهصد خروار برنج می شد، دارای اهل و فرزندان شدم و قریب صد نفر از در خانه من نان می خوردند، تمام این ثروت و مکنت بر اثر ترخّمی بود که من به آن سگ گرسنه نمودم ، و او را بر خودم ترجیح دادم .

(۱۲۰) نگهداری نتایج اعمال نیک

جمعی در محضر رسول خدا ( ص ) بودند، آنحضرت به آنها رو کرد و فرمود: کسی که بگوید ((سبحان الله))، خداوند درختی در بهشت برای او می کارد، و کسی که بگوید: ((الحمد لله)) خداوند درختی در بهشت برای او پدید می آورد، و کسی که بگوید ((لا اله الا الله))، خداوند بخاطر آن درختی در بهشت برای او ایجاد می کند.

مردی از قریش گفت : ((بنابراین درختهای ما در بهشت بسیار است ، زیرا ما این ذکرها را مکرر می گوئیم)).  
پیامبر ( ص ) فرمود:

((نعم و لکن ایاکم ان ترسلوا علیها نیرانا فتحرقوها.))

: ((آری ، ولی بپرهیزید از فرستادن آتش به سوی آن درختها که موجب سوزاندن آنها شوید)).

چرا که خداوند در قرآن (آیه ۳۳ سوره محمّد) می فرماید:

((یا ایّها الذّین آمنوا اطیعوا الله الرسول و لا تبطلوا اعمالکم.))

((ای کسانی که ایمان آورده اید خدا و رسولش را اطاعت کنید، و اعمال خود را باطل نسازید)).

(۱۲۱) رد مصالحه قریش

هنگامی که پیامبر اسلام دعوتش را در مکه آشکار کرد، مشرکان از راههای گوناگون به کارشکنی پرداختند، ولی نتیجه نگرفتند، سرانجام برای مطالعه نزد ابوطالب عموی پیامبر ( ص ) آمدند و گفتند: برادر زاده تو به خدایان ما ناسزا می گوید و عقائد جوانان ما را فاسد کرده و بین ما تفرقه افکنده است ، ما برای مصالحه به اینجا آمده ایم ، به او بگو اگر کمبود مالی

دارد، آنقدر از ثروت دنیا برای او جمع کنیم که ثروتمندترین مرد قریش گردد، و اگر ریاست می خواهد ما حاضریم او را رئیس خود گردانیم .

ابوطالب پیشنهاد مشرکان را به آنحضرت ابلاغ کرد، پیامبر (ص) فرمود:

((لو وضعوا الشمس في يميني والقمر في يساري ، ما اردته ، و لكن كلمة يعطوني ، يملكون بها العرب و تدین بها العجم و یكونون ملوكا فی الجنة .))

((اگر آنها خورشید را در دست راست من ، و ماه را در دست چپ من بگذارند، من به آن (در برابر قبول چنین پیشنهاد) تمایل ندارم ، ولی به جای اینها، در یک جمله با من موافقت کنند، تا در پرتو آن جمله بر عرب حکومت کنند و غیر عرب نیز در آئین آنها در آیند، و در آخرت سلاطین بهشت گردند)).

ابوطالب پیام پیامبر را به آنها ابلاغ کرد، آنها (که خبر از آن جمله نداشتند) گفتند: یک جمله که سهل است اگر ده جمله هم باشد می پذیریم ، بگو آن چیست ؟

پیامبر (ص) (توسط ابوطالب به آنها) پیام داد که آن جمله این است :

تشهدون ان لا اله الا الله و انی رسول الله : ((گواهی دهید که معبودی جز خدای یکتا نیست ، و من رسول خدا هستم)).  
مشرکان ، از شنیدن این سخن سخت وحشت و تعجب کردند و گفتند: آیا ما ۳۶۰ خدا را رها کنیم و تنها به سراغ یک خدا برویم ، برآستی چه چیز عجیبی؟!)

آیات ۴ تا ۷ سوره صاد در این باره نازل گردید، که در آیه ۵ از زبان مشرکان می خوانیم که گفتند:

((اجعل الالهة الهها واحدا ان هذا لشیء عجاب .))

((آیا او (پیامبر) به جای آنهمه خدایان ، یک خدا قرار داده ؟، برآستی چنین قراردادی عجیب و شگفت آور است)).

به این ترتیب پیامبر (ص) در برابر هر گونه مصالحه و سازش با مشرکان ، مخالف کرد و برای حفظ توحید الهی هیچگونه چراغ سبزی به آنها نشان نداد.

(۱۲۲) سوغات شهید مطهری از پاریس

آن هنگام که امام خمینی (ره) از عراق به پاریس رفتند، عده ای از بزرگان به دیدار امام شتافتند، یکی از آنها دیدار علامه

شهید مرتضی مطهری بود، شهید مطهری پس از این ملاقات به ایران باز گشتند، دوستانش از او پرسیدند: از پاریس چه

دیدید ؟ او در پاسخ گفت : ((چهار امن )) دیدم ، اکنون این موضوع را از زبان خود شهید مطهری بشنویم :

من که قریب دوازده سال در خدمت این مرد بزرگ تحصیل کرده ام ، باز وقتی که در سفر اخیر به پاریس ، به ملاقات و زیارت ایشان رفتم ، نیز اضافه کرد، وقتی برگشتم ، دوستانم پرسیدند: چه دیدی ؟  
گفتم : چهارتا ((آمن)) دیدم .

۱- آمَنَ بِهَدَفِهِ: ((امام خمینی به هدفش ایمان دارد))، دنیا اگر جمع بشود نمی تواند او را از هدفش منصرف کند.

۲- آمَنَ بِسَبِيلِهِ: ((به راهی که انتخاب کرده ایمان دارد))، امکان ندارد او را از این راه ، منصرف کرد، شبیه همان ایمانی که پیغمبر به هدفش و به راهش داشت .

۳- آمَنَ بِقَوْلِهِ: ((به گفتارش ایمان دارد))، در همه رفقا و دوستانی که سراغ دارم ، احدی مانند او به روحیه مردم ایران ایمان ندارد، به ایشان نصیحت می کنند که آقا کمی یواشتر، مردم دارند سرد می شوند، مردم دارند از پای در می آیند، می گوید: نه مردم این جور نیستند که شما می گوئید، من مردم را بهتر می شناسم و ما می بینیم که روز به روز صحت سخن ایشان آشکار می شود.

۴- و بالاتر از همه ، آمَنَ بِرَبِّهِ: ((به پروردگارش ایمان دارد))، در یک جلسه خصوصی ، ایشان (امام ) به من گفت : ((فلانی !این ما نیستیم که چنین می کنیم ، من دست خدا را به وضوح حس می کنم ))، آدمی که دست خدا و عنایت خدا را حس می کند و در راه خدا قدم بر می دارد، خدا هم به مصداق : ان تنصروا الله ينصركم (اگر خدا را یاری کنید، خدا شما را یاری می کند - سوره محمد آیه ۷) بر نصرت او اضافه می کند...من این گونه تاءییدی را به وضوح در این مرد (امام ) می بینم ، او برای خدا قیام کرده و خدای متعال هم قلبی قوی به او عنایت کرده است ، که اصلا تزلزل و ترس در آن ، راه ندارد...این مردی که روزها می نشیند و این اعلامیه های آتشین را می دهد، سحرها اقلایک ساعت با خدای خودش راز و نیاز می کند، آنچنان اشکهای می ریزد که باورش مشکل است ، این مرد درست نمونه علی (ع) است ، درباره علی (ع) گفته اند که در میدان جنگ به روی دشمن لبخند می زند و در محراب عبادت از شدت زاری بی هوش می شود و ما نمونه او را در این مرد می بینیم .

(۱۲۳) شیعیان واقعی از دیدگاه امام هشتم

امام رضا(ع) در خراسان بود و در ظاهر ولی عهد مأمون به شمار می آمد، جمعی از شیعیان برای دیدار آنحضرت به خراسان آمده بودند، و از دربان اجازه ورود می خواستند، دربان برای آنها از آنحضرت اجازه می طلبید ولی آنحضرت اجازه نمی داد.

آنها دو ماه پی در پی در هر روز دوباره (و جمعا ۶۰ بار) به در خانه آنحضرت آمده و اجازه ورود طلبیدند و به دربان گفتند به امام رضا (ع) بگو ما جمعی از شیعیان شما هستیم ، وقتی دربان تقاضا و پیام آنها را به امام رضا عرض می کرد، امام می فرمود: ((من فعلا اشتغال دارم به آنها اجازه ورود نده)).

سرانجام آنها به دربان گفتند: از جانب ما به امام عرض کن ، ما از بلاد دور آمده ایم و مکرر اجازه خواسته ایم و جواب منفی داده اید دشمنان ما، ما را شماتت خواهند کرد، اگر بدون ملاقات با شما به وطن باز گردیم ، نزد مردم ، شرمنده و سر افکنده خواهیم شد...

دربان ، پیام آنها را به امام ابلاغ کرد، امام فرمود: به آنها اجازه ورود بده .

دربان به آنها اجازه داد، آنها به محضر آنحضرت رسیدند و پس از احوالپرسی ، عرض کردند: ((ای پسر رسول خدا، چه شده که ما به این بی مهری جانکاه و خفت و خواری افتاده ایم و پس از آنهمه بی اعتنائی و عدم اجازه شما، دیگر برای ما آبرویی نماند، علت چیست ؟

امام رضا (ع) فرمود: این آیه (۳۰ شوری) را بخوانید:

((و ما اصابکم من مصیبه فبما کسبت ایدیکم و یعفو عن کثیر.))

: ((هر مصیبتی که به شما رسد به خاطر اعمالی است که انجام داده اید و بسیاری را نیز عفو می کند.))

من در مورد شما به پروردگار و به رسول خدا (ص) و امیرمؤمنان و پدران پاکم پیروی کردم .

آنها عرض کردند: چرا نسبت به ما بی اعتنا هستید؟

امام رضا (ع) فرمود: به خاطر آنکه شما ادعا می کنید از شیعیان امیرمؤمنان علی (ع) هستید، وای بر شما همانا شیعه علی

(ع)، افرادی مانند حسن و حسین (ع) و ابوذر و سلمان و مقداد و عمار و محمد بن ابوبکر بودند که هیچگونه مخالفت با

اوامر آنحضرت نمی نمودند، و هیچگاه کاری که مورد نهی آنها بود انجام نمی دادند ولی شما وقتی که می گوئید ما شیعه

علی (ع) هستیم در بیشتر اعمال ، با دستورات آنحضرت مخالفت می نمائید و در انجام فرائض کوتاهی می نمائید، و در

رعایت حقوق برادران ، سستی می کنید، آنجا که تقیه واجب است تقیه نمی کنید و آنجا که حرام است تقیه می کنید، اگر

شما به جای ((شیعه)) بگوئید ما از دوستان اولیاء خدا و دشمن اولیاء خدا و دشمن دشمنان آنها هستیم ، شما را در این قول

رد نمی کنم ، ولی شما ادعای مقام ارجمند (شیعه) می کنید اما ادعای شما با اعمال شما سازگار نیست ، شما راه هلاکت را

می پیمائید مگر اینکه با توبه و انابه ، ضایعات گذشته را جبران کنید.

آنها گفتند: ما استغفار و توبه می کنیم ، و از این پس خود را به عنوان دوستان شما، و دشمن دشمنان شما، عنوان می نمایم (نه شیعه شما).

امام رضا (ع) فرمود: ((آفرین بر شما ای برادران و دوستان من))، آنگاه امام از آنها احترام شایان کرد و آنها را نزد خود نشانید و سپس به دربان خود فرمود: چند بار از ورود آنها جلوگیری کردی ؟ او عرض کرد شصت بار.

امام به او فرمود: شصت بار نزد آنها بیا و به آنها سلام کن و سلام مرا به آنها برسان ، خداوند بخاطر دوستیشان با ما، مشمول کرامت و لطف خاصّ قرار داد، و به آنها از غذاها و اموال بطور وفورد، بهره مند ساز و گرفتاری آنها را بر طرف نما. (۱۲۴) بیاد یکی از شهیدان مخلص کربلا

یکی از شهیدان کربلا ((محمد بن بشر حضرمی)) است ، در آغاز شب عاشورا که یک از اصحاب ، با کلماتی وفاداری خود را به امام حسین (ع) ابراز می داشتند، در میان آنها محمد بن بشر حضرمی نیز بود، در همان وقت به او خبر رسید که پسرش در مرز ری ، به اسارت دشمن در آمده است .

محمد گفت : پاداش مصیبت پسر و خودم را از درگاه خدا می طلبم .

امام حسین (ع) سخن او را شنید و به او فرمود: خدا تو را رحمت کند، من بیعت خود را از تو برداشتم ، برو برای آزادی پسر ، کوشش کن .

محمد بن بشر گفت : اکلتنی السباع حیّا ان فارقتک : ((درندگان مرا زنده بخورند اگر از تو جدا گردم)).

امام حسین (ع) چند لباس که از برد یمانی بود و هزار دینار قیمت داشت ، به او داد و فرمود: این لباس را به پسر دیگری بده ، تا با دادن این لباسها به دشمن (به عنوان فداء) برادرش را از اسارت دشمن ، آزاد سازد. به این ترتیب محمد با اینکه راه عذری برایش پیدا شد، استواری و وفاداری خود را اظهار نمود و ثابت قدم ماند.

(۱۲۵) رضا به رضای الهی

یکی از شاگردان امام صادق (ع) به نام قتیبه می گوید: یکی از پسران امام صادق (ع) بیمار شد برای عیادت و احوالپرسی او به سوی خانه او حرکت کردم ، هنگامی که در خانه آنحضرت رسیدم ، دیدم آنحضرت در کنار در، ایستاده و غمگین است ، گفتم : فدایت گردم ، حال کودک چگونه است ؟

فرمود: همانگونه است و بستری می باشد.



سپس آنحضرت وارد خانه شد و پس از ساعتی بیرون آمد، دیدم خوشحال به نظر می رسد و آثار غم در چهره آنحضرت نیست ، با خود گفتم که حتما کودک ، خوب شده و سلامتی خود را باز یافته است ، به آنحضرت عرض کردم : فدایت شوم حال کودک چگونه است ؟

فرمود: از دنیا رفت .

عرض کردم : آن هنگام که کودک زنده بود، غمگین بودی ، ولی اکنون که مرده ، نشانه غم را در چهره تو نمی نگرم . فرمود: ((ما اهل بیت ، قبل از مصیبت مرگ ، غمگین می شویم ، ولی هنگامی که قضای الهی فرا رسید، به آن راضی هستیم و تسلیم مقدرات الهی می باشیم)).

(۱۲۶) خشم پیامبر (ص) از سخن بلال

عصر رسول خدا (ص) بود بانوئی دردمند و رنجور از دنیا رفت ، هر کس با خبر می شد طبق معمول می گفت : آن زن از دنیا راحت شد، چنانکه روزمره شنیده می شود که اگر کسی در این دنیا بسیار در رنج و درد باشد و بمیرد می گوید راحت شد، بلال حبشی نیز بر این اساس ، به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت :

ماتت فلانۀ فاستراحت : ((فلان زن مرد و راحت شد)).

پیامبر (ص) از این سخن بلال خشمگین شد و به او فرمود: انما استراح من غفر له : ((بدانکه کسی راحت شود که مورد آمرزش قرار گیرد)) یعنی هر کسی که - در هر حال باشد - بمیرد، راحت نمی شود، بلکه آغاز ناراحتی او است جز کسی که بر اثر ایمان و تقوی ، آمرزیده گردد، چنین کسی راحت می شود.

(۱۲۷) شجاعت و فراست امام خمینی (ره)

در آن هنگام که امام خمینی (قدس سرّه) در فرانسه بود، و در ایران ، شاه پس از تشکیل شورای سلطنت ، به خارج گریخته بود، رئیس شورای سلطنت ، شخصی بنام ((سید جلال الدین تهرانی)) بود، سید جلال الدین از رجال معروف و منجمین بود و خط زیبا داشت ، در آن ایام ایشان به عنوان معالجه بیماری خود به پاریس رفته بود، و فرصت را مغتنم شمرد که برای پاره ای از مذاکرات به محضر امام خمینی (ره) برسد، به در خانه امام آمده بود و تقاضای ملاقات کرد، جریان را به امام گزارش دادند.

امام فرمود: ملاقات او با من مشروط به این است که او استعفای خود را از شورای سلطنت ، بنویسد.

سخن امام را به او ابلاغ کردند، او با خط زیبای خود، استعفای خود را نوشت ، آن نوشته را به خدمت امام آوردند.

امام پس از دیدن آن ، فرمود: این کافی نیست ، زیرا ممکن است ایشان که از اینجا رفت بگویند من مجبور شدم و نوشتم ، بلکه باید دلیل استعفای خود را نیز بنویسد، جریان را به سید جلال الدین گفتند، او این دست و آن دست کرد و سرانجام به این مضمون نوشت : (( طبق فرموده امام ، به دلیل مخالفت شورای سلطنت با قانون اساسی ، استعفا دادم )) و سپس اجازه ملاقات صادر شد و او به حضور امام رسید، در خدمت امام در ضمن مذاکرات ، عرض کرد: جریان سخت وخیم است ، از عواقب کار می ترسم (کوتاه بیائید).

امام به او فرمود: ((هیچ ترس ، شاه رفت و رفت و دیگر باز نمی گردد!!))

(۱۲۸) جان باختن بینوای دل سوخته کنار قبر علی (ع)

روایت شده : هنگامی که امام حسن و امام حسین (ع) و همراهان از دفن جنازه پدرشان به سوی کوفه باز می گشتند، کنار ویرانه ای ، پیرمرد بینوا و نابینائی را دیدند که بسیار پریشان بود و خستی زیر سر نهاده بود و گریه می کرد، از او پرسیدند: تو کیستی و چرا نالان و پریشان هستی ؟

او گفت : من غریبی بینوا هستم ، در اینجا مونس و غمخواری ندارم یکسال است که من در این شهر هستم ، هر روز مرد مهربان و غمخواری دلسوز نزد من می آمد و احوال مرا می پرسید و غذا به من رسانید و مونس مهربانی بود، ولی اکنون سه روز است او نزد من نیامده است و از حال من جويا نشده است .

گفتند: آیا نام او را می دانی ؟

گفت : نه

گفتند: آیا از او نپرسیدی که نامش چیست ؟

گفت : پرسیدم ، ولی فرمود: تو را با نام من چکار، من برای خدا از تو سرپرستی می کنم .

گفتند: ای بینوا! رنگ و شکل او چگونه بود؟

گفت : من نابینایم ، نمی دانم رنگ و شکل او چگونه بود.

گفتند: آیا هیچ نشانی از گفتار و کردار او داری ؟

گفت : پیوسته زبان او به ذکر خدا مشغول بود، وقتی که او تسبیح و تهلیل می گفت ، زمین و زمان و در و دیوار با او همصدا

و همنوا می شدند، وقتی که کنار من می نشست می فرمود: مسکین جالس مسکینا، غریب جالس غریبا: ((درمانده ای با

درمانده ای نشسته ، و غریبی همنشین غریبی شده است !)).

حسن و حسین (ع) (و محمد حنفیه و عبدالله بن جعفر) آن مهربان ناشناخته را شناختند، به روی هم نگریستند و گفتند: ((ای بینوا! این نشانه ها که بر شمردی ، نشانه های بابای ما امیرمؤمنان علی (ع) است)).

بینوا گفت: پس او چه شده که در این سه روز نزد ما نیامده؟

گفتند: ای غریب بینوا، شخص بدبختی ضربتی بر آنحضرت زد، و او به دار باقی شتافت و ما هم اکنون از کنار قبر او می آئیم بینوا وقتی که از جریان آگاه شد، خروش و ناله جانسوزش بلند گردید، خود را بر زمین می زد و خاک زمین را به روی خود می پاشید، و می گفت: مرا چه لیاقت که امیرمؤمنان (ع) از من سرپرستی کند؟ چرا او را کشتند؟، حسن و حسین (ع) هر چه او را دلداری می دادند آرام نمی گرفت.

نمی دانم چه کار افتاد ما را\*\*\* که آن دلدار ما را زار بگذاشت

در این ویرانه این پیر حزین را\*\*\* غریب و عاجز و بی یار بگذاشت

آن پیر بی نوا به دامن حسن و حسین (ع) چسبید و گفت: شما را به جدّتان سوگند، شما را به روح پدر عالیقدرتان ، مرا کنار قبر او ببرید.

امام حسن (ع) دست راست او را، و امام حسین (ع) دست چپ او را گرفت و او را کنار مرقد علی (ع) آوردند، او خود را به روی قبر افکند و در حالی که اشک می ریخت ، می گفت: ((خدایا من طاقت فراق این پدر مهربان را ندارم ، تو را به حق صاحب این قبر جانم را بستان)).

دعای او به استجابت رسید و هماندم جان سپرد.

ذره ای بود به خورشید رسید\*\*\* قطره ای بود و به دریا پیوست

امام حسن و امام حسین (ع) از این حادثه جانسوز گریستند، و خود شخصا جنازه آن بینوای سوخته دل را غسل دادند و کفن کردند و نماز بر جنازه او خواندند و او را در حوالی همان روضه پاک به خاک سپردند.

((۱۲۹)) نخستین زندان امام کاظم (ع)

هنگامی که به دستور هارون الرشید، امام موسی بن جعفر (ع) را از مدینه به سوی عراق آورده و زندانی کردند، آن بزرگوار را در زندانهای مختلف انتقال می دادند، نخست در زندان عیسی بن جعفر در بصره بود، سپس در زندان فضل بن ربیع در بغداد بود، سپس در زندان فضل بن یحیی ، در بغداد، و در آخر در زندان سندی بن شاهک ، مسموم شده و به شهادت رسید.

در آغاز، امام را به بصره آوردند و به عیسی بن جعفر بن منصور (نوه منصور دوانیقی) سپردند، آنحضرت یکسال در زندان او به سر برد، سرانجام عیسی برای هارون، چنین نامه نوشت:

((در این مدتی که موسی بن جعفر (ع) در زندان من است، او را آزمودم، و جاسوسان و دیده بانانی بر او گماردم تا دریابم که او در هنگام دعا چه می گوید، او همواره برای خود طلب رحمت و آمرزش از خدا می کرد، بنابر این روانیست که من او را در زندان نگه دارم، کسی را بفرست تا او را از من تحویل بگیرد)).

هارون پس از دریافت نامه عیسی، مأموری فرستاد و آنحضرت را از عیسی تحویل گرفته و به بغداد نزد یکی از وزرای خود (فضل بن ربیع) آورد و به این ترتیب آنحضرت به دومین زندان منتقل گردید.

(۱۳۰) پند حکیم و تیغ سلمانی شاه

در زمانهای قدیم یک نفر سلمانی معروفی بود که سر و صورت شاه عصر خود را اصلاح می کرد، او روزی به بازار رفت، دید پیر مردی در مغازه ساده ای نشسته و قلم و کاغذی، کنار دستش است، ولی چیز دیگری در مغازه نیست، تعجب کرد که این پیر مرد عمامه به سر، چه می فروشد، نرد او رفت و گفت:

ای آقا! شما چه می فروشید؟

پیرمرد: من حکیم هستم و پند می فروشم.

سلمانی: پند چیست؟، آن را به من بفروش.

حکیم: پند فروختن من مجانی نیست، بلکه صد اشرافی مزد آن است.

سلمانی پس از آنکه این دست و آن دست کرد، سرانجام راضی شد که صد اشرفی به او بدهد، حکیم صد اشرفی را گرفت و این پند را روی کاغذ نوشت و به سلمانی داد و آن این بود:

((اکیس الناس من لم یرتکب عملا حتی یمیز عواقب مایجری علیه.))

: ((زرنگترین انسانها کسی است که کاری را انجام ندهد مگر اینکه نتیجه آن را (از بد و خوب) تشخیص دهد)) (عاقبت اندیش باشد).

سلمانی آن پند نوشته شده را گرفت، و چون برایش گران تمام شده بود، بسیار به آن ارزش می داد، و آن را تکرار می کرد و در هر جا که مناسب بود می نوشت، حتی در صفحه سنگ مخصوص خود که تیغ سلمانی خود را با آن سنگ تیز می کرد، آن جمله را نوشت.

در همین روزها، طبق دسیسه مرموزی نخست وزیر زمان، نزد سلمانی آمد و گفت: ((من از خارج آمده ام و یک تیغ طلائی تیز و خوبی برای تو به هدیه آورده ام، زیرا شما سر و صورت شاه را اصلاح می کنید، خوبست از این به بعد با این تیغ سر و صورت او را اصلاح نمائید)) (دسیسه نخست وزیر این بود که آن تیغ را به ماده سمی مسموم کرده بود، و می خواست آن سم را بطور مرموزی وارد خون شاه کند و او را بکشد).

سلمانی خوشحال شد و هنگام اصلاح سر و صورت شاه، تیغ اهدائی نخست وزیر را بدست گرفت و در همین حال چشمش به جمله ((پند حکیم)) افتاد که در صفحه سنگ تیز کننده تیغش نوشته بود، با خود گفت: ما هیچگاه به این پند عمل نکردیم، خوبست یک بار به آن عمل کنیم، آن پند می گوید: قبل از هر کاری، نتیجه آن را سنجش کن، من که با این تیغ هنوز کسی را اصلاح نکرده ام، پس نتیجه آن را نمی دانم، بنابراین باید از اصلاح سر و صورت شاه دست نگهدارم. همین تحیر و سردرگمی سلمانی، شاه را در فکر فرو برد و جریان را از او پرسید و او داستان پند حکیم و تیغ نخست وزیر را بیان کرد.

شاه فهمید که نخست وزیر می خواسته او را به وسیله آن تیغ، مسموم کند، مجلسی از رجال کشور تشکیل داد و نخست وزیر را در آن مجلس آورد، و به سلمانی فرمان داد و به سلمانی فرمان داد تا نخست سر و صورت آن افرادی که گمان بد به آنها می برد و سپس سر و صورت نخست وزیر را بتراشد و اصلاح کند.

سلمانی فرمان شاه را اجرا کرد، طولی نگذشت که همه آنها از جمله نخست وزیر، مسموم شدند.

و سلمانی به جایزه و افتخار بزرگی نائل آمد و دریافت که آن پند حکیم بیش از صد اشرفی ارزش داشته است، و صد اشرفی او به هدر نرفته است، آری:

پند حکیم عین صواب است و محض خیر\*\*\* فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید

(۱۳۱) قابل توجه بانوان

امّ سلمه یکی از همسران رسول خدا(ص) می گوید: در محضر پیامبر (ص) بودم از همسرانش بنام میمونه نیز آنجا بود، در این هنگام ((ابن امّ مکتوم)) که نابینا بود به حضور رسول خدا (ص) آمد، پیامبر (ص) به من و میمونه فرمود: احتجبا منه: ((حجاب خود را در برابر ابن امّ مکتوم رعایت کنید)).

پرسیدم: ای رسول خدا، آیا او نابینا نیست؟ بنابراین حجاب ما چه معنی دارد؟

پیامبر (ص) فرمود:

افعمیا و ان اتنما، الستما تبصرانه .

((آیا شما نابینا هستید؟ آیا شما او را نمی بیند؟)).

یعنی اگر او نابینا است ، شما که بینا هستید، بنابر این باید حجاب را رعایت کنید، در غیر این صورت ، احساس خطر شیطان خواهد شد.

((۱۳۲)) نمونه ای از ایثار شاگردان پیامبر (ص )

شخصی سر گوسفندی را به عنوان هدیه به یکی از اصحاب پیامبر (ص ) داد (با توجه به کمبود مواد غذایی ، این هدیه ، هدیه گرانبها و ممتاز بود) او آن سر را پذیرفت ، ولی با خود گفت : فلان مسلمان ، از من نیازمندتر است ، از این رو آن سر را برای او فرستاد، آن مسلمان ، هدیه را پذیرفت ، ولی با خود گفت : فلانی محتاجتر است ، از این رو، آن سر را برای او فرستاد، نفر سوم نیز آن سر را پذیرفت ولی برای نفر چهارم فرستاد و به همین ترتیب تا به نفر هفتم رسید. نفر هفتم که از جریان دست به دست گشتن سر گوسفند اطلاع نداشت ، و نمی دانست آغاز این ایثار از کجا شروع شده ، آن سر را برای نفر اول به عنوان هدیه فرستاد. به این ترتیب ، سر گوسفند به هفت خانه رفت .

((۱۳۳)) نتیجه لاف بیجا

در زمانهای قدیم از طرف ارتش حکومت وقت اعلام شد: هر کس از شجاعان میدان جنگ که شجاعت و دلاوری از خود نشان داده است ، در هر کجا هست بیاید و با آوردن مدارک ثبت نام نماید تا به او جایزه و مقام مناسب بدهیم . پیرزنی این اعلام را شنید، چنان جایزه ، اشتیاق پیدا کرد، زره جنگی پوشید و کلاه جنگی بر سر نهاد و اشعاری را که جنگجویان قهرمان در میدان جنگ به عنوان رجز می خوانند، یاد گرفت و تکرار کرد، پس از تمرینهای لازم و آمادگی ظاهری ، با همان کلاه و لباس جنگی به مرکز اداره ثبت نام ارتش رفت ، تا نامش را در لیست قهرمانان جنگ ثبت نماید. مسئولان ارتش به او گفتند: برای امتحان ، کلاه و لباس جنگی را از خود دور کن و در همین جا با یکی از شجاعان جنگجو پیکار کن ، تا در این زور آزمائی ، درجه توان و رشادت تو را بدست آوریم و برای ما آشکار گردد که تو سزاوار فلان جایزه هستی . همین که کلاه و لباس جنگی را از تن آن پیره زن دور ساختند، دیدند یک پیره زن فروتنی آشکار شد، به او گفتند: تو با این قیافه به اینجا آمده ای تا شاه و امرای ارتش را مسخره کنی ، ای نیرنگباز بد جنس باید، مجازات سخت گردی ، به

فرمان رئیس ارتش او را زیر پای فیل افکندند تا مجازات گردد و لاف بیجا نزند، این است مثال و نتیجه کار متظاهران دروغین .

(۱۳۴) لطف امام رضا (ع) به بینوای دردمند

عصر امام هشتم حضرت رضا (ع) بود، کاروانی از خراسان به سوی کرمان رهسپار گردید، در مسیر راه دزدان سرگردنه ها به کاروان حمله کرده و کاروانیان را غارت کردند، و یکی از افراد کاروان (مثلا به نام عبدالله) را دستگیر نمودند و به او می گفتند: ((تو اموال بسیار داری ، باید اموال خود را در اختیار ما بگذاری)).

عبدالله هر چه التماس کرد، آنها او را رها نکردند بلکه شب و روز او را شکنجه می دادند تا او ثروت خود را در اختیار دزدان بگذارد، او را در میان سرمای شدید بیابان پربرف نگه می داشتند و دهانش را پر از برف می نمودند، به طوری که دهان و زبانش آسیب سخت دید آن گونه که نمی توانست سخن بگوید.

سرانجام دل یکی از زنان دزدها، به حال عبدالله سوخت ، واسطه شد و دزدها او را آزاد نمودند، عبدالله از دست دزدها گریخت و با دهانی مجروح و زبانی آسیب دیده و خود را به خراسان رسانید، در آنجا از مردم شنید که حضرت رضا (ع) وارد سرزمین خراسان شده و اکنون در نیشابور است (عبدالله از ارادتمندان آل محمد (ع) بود، با خود فکر می کرد که از ناحیه آنها لطفی بشود).

در همان ایام ، عبدالله در عالم خواب دید که شخصی به او گفت : امام رضا (ع) به نیشابور آمده ، نزد او برو و از او بخواه که بیماری دهان و زبانت را معالجه کند، عبدالله در عالم خواب به حضور حضرت رضا (ع) رفت و جریان را گفت ، امام به او فرمود: ((مقداری اویشان (یکنوع سبزیجات) را با زیره و نمک ، خورد و مخلوط کن ، و سپس آن معجون را دو یا سه بار بر دهانت بگذار که درمان می یابد)).

عبدالله از خواب بیدار شد، اما به خواب خود اهمیّت نداد و با خود می گفت : نمی توان به آنچه در خواب دیده اعتماد کرد، سرانجام تصمیم گرفت به نیشابور برود و با امام رضا (ع) ملاقات نماید، به سوی نیشابور مسافرت کرد و جویای حال امام شد، گفتند: آنحضرت به کاروانسرای سعد رفته است ، عبدالله برای دیدار امام با آنجا رفت و به زیارت امام ، توفیق یافت و سپس جریان خود را بیان کرده و از آن بزرگوار خواست تا در مورد درمان دهان و زبانش چاره اندیشی کند.

امام به او فرمود: مگر من در عالم خواب ، روش درمان بیماری دهان و زبانت را به تو نیاموختم ؟

عبدالله گفت : ای امام بزرگوار، اگر لطف بفرمائی بار دیگر آن روش درمان را به من بیاموز.

امام فرمود: مقداری اویشان و زیره را با نمک ، خورد و مخلوط کن و آن را دو یا سه بار بر دهانت بگذار، بزودی خوب می شوی .

عبدالله می گوید: همین روش درمان را انجام دادم ، و همانگونه که امام فرموده بود، خوب شدم و سلامتی دهان و زبانم را باز یافتم

(۱۳۵)) کیفر کرد مغرور

یکی از رؤ سالی کرد که قلدر بی رحم بود، مهمان شاهزاده ای شد و کنار سفره او نشست ، از قضا دو کبک بریان در میان سفره نهاده بودند، همین که چشم قلدر کرد به آن کبکها افتاد، خندید، شاهزاده از علت خنده او پرسید، او گفت : در آغاز جوانی روزی سر راه تاجری را گرفتم و وقتی که خواستم او را بکشم ، رو به دو کبکی کرد که بر سر کوه نشسته بودند و گفت : ((ای کبکها! گواه باشید که این مرد قاتل من است ))، اکنون که این دو کبک را بریان شده در میان سفره دیدم ، حماقت آن تاجر به خاطر آمد (که اکنون کبکها نیز کشته شده اند و خوراک من هستند و دیگر نیستند که شاهد قتل او باشند).

شاهزاده که فردی غیور بود، به کرد قاتل گفت : ((اتفاقا کبکها گواهی خود را دادند))، سپس دستور داد گردن او را زدند و او به این ترتیب به کیفر جنابتش رسید.

(۱۳۶)) یک سؤال ریاضی از امام علی (ع)

شخصی به حضور امام علی (ع) آمد و پرسید: عددی را به دست من بده که قابل قسمت بر ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰ باشد بی آنکه باقی بیاورد.

امام علی (ع) بی درنگ به او فرمود:

((اضرب ایام اسبوعک فی ایام سنتک .))

((روزهای هفته را بر روزهای یکسال خودت ضرب کن که حاصل ضرب آن ، قابل قسمت بر همه اعداد مذکور (بدون

باقیمانده ) می باشد.))

سؤال کننده : هفت را در ۳۶۰ (ایام سال ) ضرب کرد حاصل ضرب آن ۲۵۲۰ شد، این عدد را بر ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰

تقسیم کرد، دید بر همه این اعداد قابل قسمت است بدون آنکه باقی بیاورد.

(۱۳۷)) آرامش خاطر امام حسین (ع) در روز عاشورا



امام سجّاد (ع) فرمود: هنگامی که در روز عاشورا جریان بر امام حسین (ع) بسیار سخت شد، عده ای از اصحاب آنحضرت، دیدند که حالات امام (ع) با حالات آنها فرق دارد، حال آنها چنین بود که هر چه بیشتر در محاصره دشمن قرار می گرفتند، ناراحت می شدند و دلها به طپش می افتاد، ولی حال امام حسین (ع) و بعضی از خواص اصحاب آنحضرت چنین بود، که رنگ چهره آنها بر افروخته تر می شد و اعضایشان آرام تر می گردید، در این حال بعضی به یکدیگر می گفتند: ببینید، گوئی این مرد (امام حسین) اصلا باکی از مرگ ندارد.

امام حسین (ع) به آنها رو کرد و فرمود: ای فرزندان عزیز و بزرگوار من، قدری آرام بگیرید، صبر و تحمل کنید، زیرا مرگ، پلی است که شما را از گرفتاریها و سختیها به سوی بهشتیهای وسیع و نعمتهای جاودان عبور می دهد.

((فایکم یکره ان ینتقل من سجن الی قصر؟))

((کدام یک از شما دوست ندارید که از زندان به سوی قصری انتقال یابید)).

آری مرگ برای دشمنان شما، قطعا چنان است که از قصری به سوی زندان انتقال یابند، پدرم نقل کرد که رسول اکرم (ص) فرمود:

((ان الدنيا سجن المؤمن و جنه الكافر، و الموت جسر هولاء الی جنانهم، و جسر هولاء الی جحیمهم))

((همانا دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است، و مرگ پلی است که اینها (مؤمنان) را به سوی بهشت، و آنها (کافران) را به سوی دوزخ می کشاند)).

سپس فرمود: ما کذبت و لا کذبت: ((من دروغ نمی گویم، و به من دروغ گفته نشده است)) (نه من دروغ می گویم و نه پدرم به من دروغ گفته).

(۱۳۸)) واقعه عجیب در عالم برزخ

علامه طباطبائی (سید محمد حسین طباطبائی صاحب تفسیر المیزان) نقل کرد که: استاد ما عارف برجسته ((حاج میرزا علی آقا قاضی)) می گفت:

در نجف اشرف در نزدیکی منزل ما، مادر یکی از دخترهای افندی ها (سنی های دولت عثمانی) فوت کرد.

این دختر در مرگ مادر، بسیار ضجّه و گریه می کرد، و جدا ناراحت بود، و با تشییع کنندگان تا کنار قبر مادرش آمد و آنقدر گریه و ناله کرد که همه حاضران به گریه افتادند. هنگامی که جنازه مادر را در میان قبر گذاشتند، دختر فریاد می زد: من از مادرم جدا نمی شوم، هر چه خواستند او را آرام کنند، مفید واقع نشد، دیدند اگر بخواهند با اجبار دختر را از مادر جدا کنند،

ممکن است جانش به خطر بیفتد، سرانجام بنا شد دختر را در قبر مادرش بخوابانند، و دختر هم در پهلوی بدن مادر در قبر بماند، ولی روی قبر را از خاک انباشته نکنند، و فقط روی قبر را با تخته ای بپوشانند، و دریچه ای هم بگذارند تا دختر نمیرد و هر وقت خواست از آن دریچه بیرون آید.

دختر در شب اول قبر، کنار مادر خوابید، فردا آمدند و سرپوش را برداشتند تا ببینند بر سر دختر چه آمده است، دیدند تمام موهای سرش سفید شده است.

پرسیدند چرا این طور شده ای؟

در پاسخ گفت: شب کنار جنازه مادرم در قبر خوابیدم، ناگاه دیدم دو نفر از فرشتگان آمدند و در دو طرف ایستادند و یک شخص محترمی هم آمد و در وسط ایستاد، آن دو فرشته مشغول سؤال از عقائد مادرم شدند و او جواب می داد، سؤال از توحید نمودند، جواب درست داد، سؤال از نبوت نمودند، جواب درست داد که پیامبر من محمد بن عبدالله (ص) است.

تا اینکه پرسیدند: امام تو کیست؟

آن مرد محترم که در وسط ایستاده بود گفت: لست لها بامام: ((من امام او نیستم)) (آن مرد محترم، امام علی (ع) بود).

در این هنگام آن دو فرشته چنان گرز بر سر مادرم زدند که آتش آن به سوی آسمان زبانه می کشید.

من بر اثر وحشت و ترس زیاد به این وضع که می بینید که همه موهای سرم سفید شده در آمدم.

مرحوم قاضی می فرمود: چون تمام طایفه آن دختر، در مذهب اهل تسنن بودند، تحت تأثیر این واقعه قرار گرفته و شیعه شدند (زیرا این واقعه با مذهب تشیع، تطبیق می کرد) و خود آن دختر، جلوتر از آنها به مذهب تشیع، اعتقاد پیدا کرد.

(۱۳۹) گفتگوی امام حسن (ع) با دوست خود

امام حسن مجتبی دوستی شوخ طبع داشت، او پس از مدتی غیبت، روزی به محضر امام حسن (ع) آمد، حضرت به او

فرمود: حالت چطور است؟

دوست: ای پسر رسول خدا، روزگار خود را می گذرانم بر خلاف آنچه خودم می خواهم و بر خلاف آنچه خدا می خواهد و بر

خلاف آنچه شیطان می خواهد!!

امام حسن (ع) خندید و به او فرمود: سخن خود را توضیح بده.

دوست: سختم بر این اساس است که: خدا می خواهد از او اطاعت کنم و هرگز مصیبت نکنم، و من چنین نیستم، شیطان

می خواهد معصیت کنم و هرگز از او اطاعت نکنم، و من چنین نیستم (گاهی اطاعت خدا می کنم و گاهی نمی کنم).

و من خودم دوست دارم که هرگز نمیرم ، ولی چنین نیست (چرا که سرانجام می میرم).

در این هنگام یکی از حاضران بر خاست و به امام حسن (ع) عرض کرد: ((ای پسر رسول خدا! چرا ما مرگ را نمی پسندیم ، و آن برای ما ناخوش آیند است؟))

امام حسن (ع) فرمود: زیرا شما آخرت خود را ویران کرده اید و دنیای خود را آباد نموده اید، از این رو برای شما گوارا نیست که از آبادی به ویرانی سفر کنید.

(۱۴۰) نفرین علی (ع)

شب جمعه و شب نوزدهم ماه رمضان سال ۴۰ هجرت ، آخرین شب عمر امام علی (ع) بود، امام حسن (ع) می گوید: همراه پدرم علی (ع) به سوی مسجد رهسپار شدیم ، پدرم به من فرمود: ((پسر من! امشب لحظه ای چرت مرا فرا گرفت ، در هماندم رسول خدا (ص) بر من آشکار شد، عرض کردم : ((ای رسول خدا، چیست این مصائبی که از ناحیه امت تو به من رسیده است ؟ آنها به راه عداوت و انحراف افتاده اند)).

رسول اکرم (ص) به من فرمود: ادع علیهم : ((آنها را نفرین کن)).

من امشب در مورد این امت (منحرف) چنین نفرین کردم :

((اللهم ابدلنی بهم خیرامنهم ، و ابدلهم بی هو شرّ منی .))

:((خدایا به عوض آنها، دیدار و همنشین با خوبان را نصیب من گردان ، و به عوض من ، بدان را بر آنها مسلط کن)).

سحرگاه همان شب نفرین امام علی (ع) به استجابت رسید.

(۱۴۱) آدم بی سعادت

عصر خلافت امام علی (ع) بود. یکی از مسلمین بنام هرثمه بن سلیم ، شخص بی سعادت بی تفاوتی بود و چنان اعتقاد به

عظمت مقام علی (ع) نداشت ، ولی همسران او بانوئی پاک و با معرفت و از ارادتمندان امام علی (ع) بود.

هرثمه می گوید: همراه امام علی (ع) برای جنگ صفین از کوفه به جبهه صفین حرکت می کردیم ، وقتی به سرزمین کربلا

رسیدیم ، وقت نماز شد، نماز را به جماعت با امام علی (ع) خواندیم ، حضرت بعد از نماز مقداری از خاک کربلا را برداشت و

بوئید و فرمود:

((واها لک یا تربة لیحشرنّ منک قوم یدخلون الجنّة بغير حساب .))

:((عجب از تو ای تربت ، قطعاً از میان تو جماعتی بر می خیزند و بدون حساب وارد بهشت می شوند)).

به جبهه صفین رفتیم و سپس به خانه ام باز گشتم و به همسرم (که شیعه معتقد بود) گفتم: از دوستت ابوالحسن (علی علیه السلام) برای تو مطلبی نقل کنم، آنگاه مطلب فوق را به او گفتم.

سپس گفتم: علی (ع) ادعای علم غیب می کند.

همسرم گفت: ای مرد، دست از این ایرادها بردار، امیرمؤمنان علی (ع) آنچه بگوید سخن حق است.

هرثمه می گوید: من همچنان در مورد این سخن علی (ع) در تردید بودم، تا آن هنگام که جریان کربلا (و لشکر کشی ابن زیاد به سوی کربلا برای جنگ با حسین علیه السلام) به پیش آمد، من جزء لشگر عمر سعد به کربلا رفتم، در آنجا به یاد سخن امام علی (ع) افتادم که براستی حق بود، این رو از کمک به سپاه عمر سعد ناراحت بودم، در یک فرصت مناسب در حالی که سوار بر اسب بودم به سوی حسین (ع) رفتم و حدیث پدرش را به یاد آنحضرت انداختم، حضرت به من فرمود: اکنون آیا از موافقین ما هستی یا از مخالفین ما؟ گفتم: از هیچکدام فعلا در فکر اهل و عیال خودم هستم ... فرمود: ((بنابر این به سرعت از این سرزمین بیرون برو، زیرا کسی که در اینجا باشد و صدای ما را بشنود ولی ما را یاری نکند، داخل در آتش دوزخ خواهد شد)).

هرثمه سیه بخت و بی سعادت، در این نقطه حساس، راه بی تفاوتی را پیش گرفت و از آن سرزمین به سرعت گریخت تا جان خود را حفظ کند.

(۱۴۲)) نعره بسیار وحشتناک از یک جنازه

محدث خبیر مرحوم حاج شیخ عباس قمی صاحب مفاتیح الجنان (متوفی ۱۳۵۹ هـ ق) از علمای مخلص و ربّانی بود، و توفیقات سرشاری در ارشاد مردم با بیان و قلم نصیبتش شد، و در صداقت و تقوای او همگان اتفاق دارند، افراد موثق از ایشان نقل کردند که گفت:

من در نجف اشرف برای زیارت اهل قبور به ((وادی السلام)) رفتم، همین که وارد وادی السلام شدم ناگهان صدا و نعره بسیار شدید شتری به گوشم رسید، با خود گفتم لابد می خواهند آن شتر را داغ کنند که چنین نعره می کشد، به طوری که صدای او سراسر وادی السلام را متزلزل کرده است، تصمیم گرفتم برای نجات آن شتر بینوا همّت کنم و با سرعت به آن سمتی که آن صدا از آن سمت می آمد حرکت کردم وقتی که نزدیک شدم، دیدم شتری در کار نیست، بلکه جمعی جنازه ای را حرکت می دهند و این صدای وحشتناک از آن جنازه بلند است، عجیب اینکه افرادی که متصدی دفن آن جنازه بودند، اصلا از آن چیزی نمی شنیدند و با کمال خونسردی و آرامش مشغول تشییع جنازه بودند.

این یک گوشه ای از عالم برزخ بود که پرده آن برای مرحوم محدث قمی برداشته شده بود، و قطعا صاحب آن جنازه انسان مجرم و ستمگری بوده که عذابهای الهی را در عالم برزخ می دیده و نعره می کشیده است .

آری گاهی مردان صالحی مانند محدث قمی (رحمت خدا بر او باد) بر اثر مراقبت نفس و اجتناب از هواهای نفسانی به چنان مقامات عالی می رسند که عذاب برزخی مجرمان را احساس می کنند.

(۱۴۳)) نمونه ای از دشمنی رضاخان با روحانیت

ارتشبد سابق حسین فردوست در فرازی از خاطرات خود می نویسد:

یکی از اقدامات رضاخان مسأله منع لباس روحانیت بود... تنها عده محدود و معینی جواز لباس داشتند، و بقیه اگر با عبا و عمامه به خیابان می رفتند، عمامه را از سرشان بر می داشتند، و به گردنشان می انداختند و توهین می کردند. افسران اطراف کاخ مکرر به من می گفتند: که این وظیفه ما است و این کار را می کنیم .

در آن زمان خانه ما در ((خانی آباد تهران)) بود در همسایگی ما دو نفر معمّم زندگی می کردند، یکی شیخ بود و دیگری سید، آنها چون با خانواده ما رفت و آمد داشتند، بین حیاطمان یک دریچه باز کرده بودند، قبلا مدتی من نزد آن سید (آسید محمود) قرآن و شرعیات می خواندم ، او برایم تعریف کرد:

((روزی اشتباه کردم و به کوچه رفتم ، ناگهان یک پاسبان به سر رسید و عمامه ام را از سرم گرفت و به گردانم انداخت و مرا کشان کشان با در خانه ام آورد)).

(۱۴۴)) نمونه ای از حیف و میلههای پهلوی

ارتشبد سابق حسین فردوست پس از ذکر روابط پهلوی با دخترها و زنهای بسیار و ریخت و پاش پولهای زیاد در این راه می نویسد:

در مسافرت ها به آمریکا، در نیویورک ، من دو نفر زن به محمدرضا پهلوی معرفی کردم ، یکی ((گریس کلی)) بود که در آن زمان آرتیست تأثیر بود، محمدرضا دو بار با او ملاقات کرد و یک سری جواهر به ارزش حدود یک میلیون دلار به او داد... نفر دوم یک دختر آمریکائی ۱۹ ساله بود که ملکه زیبایی جهان بود، محمدرضا مرا به سراغ او فرستاد، او را آوردم و چند بار با محمدرضا ملاقات کرد و به او نیز یک سری جواهر داد که حدود یک ((میلیون دلار)) ارزش داشت ، پس از ازدواج با فرح نیز مستندا می دانم ، محمدرضا با یک دختر رشتی موبور و زیبا بنام ((طلا)) آشنا شد، فرح مسأله را فهمیده بود و گاه

مزاحمت هائی برای آن دختر فراهم می آورد.

سپهد تیمور بختیار، که اصلا از خانواده خوانین بختیاری بود، در ارتش رژیم شاهنشاهی، به عنوان یک افسر بی باک و جسور معروف بود، او در زمانی که سی سال داشت، سرهنگ ۲ سوار گردید، و از نظر مادی، فقیر بود و حتی خانه نداشت، و در یکی از خیابانهای فرعی خیابان کاخ در طبقه دوّم یک خانه کهنه ساز زندگی می کرد و آن را اجاره نموده بود.

او در عصر نخست وزیری مصدق، سرهنگ تمام و فرمانده تیپ زرهی مستقر در کرمانشاه شد.

تیمور بختیار که شیفته قدرت و مال و منال بود، بزودی شکار آمریکائیهها قرار گرفت و خود را به آنها فروخت و به دستور آنها فرمانداری نظامی تهران را ایجاد کرد، و در سال ۱۳۳۵ به پیشنهاد آنها، اولین رئیس ساواک در ایران شد، کم کم کارش بالا گرفت که امید داشت نخست وزیر یا رئیس ستاد و ارتش شود.

او در دورانهای مختلف بخصوص آن هنگام که رئیس ساواک بود با کلاهبرداریهای خود، اموال بسیار، و املاک و زمینهای بسیار چپاول کرد و از ثروتمندان درجه بالا قرار گرفت، او تشنه قدرت بود، و پول را برای پول نمی خواست، بلکه برای قدرت می خواست و معتقد بود اگر زر فراهم شود، زور هم به دنبالش می آید، به مقام سرلشگری رسید و در همین مقام، زدوبند خود را با ارتشید هدایت (اولی ارتشید ایران) محکم کرد و به درجه سپهبدی رسید.

محمدرضا پهلوی از قدرت طلبی او برای آینده خود ترس داشت، ترتیب داد که بختیار را به اروپا بفرستد، بختیار به ژنو رفت، و در آنجا مخالفت با محمدرضا را علنی کرد و به زدوبند با باندهای معینی در انگلیس و آمریکا پرداخت ...

تیمور بختیار بعدها از ژنو به فرانسه رفت و سپس به بیروت سفر کرد و سرانجام از بغداد سردر آورد، او از امکانات وسیع رژیم بعث بر خوردار شد، افسران فراری و توده ای را به دور خود جمع نمود و کم کم قدرتی یافت که باعث تشویش فکر محمدرضا گردید، چرا که از جانب او احساس خطر می شد...

اکنون پس از ذکر مطالب فوق که بطور فهرست بیان شد، به فراز عبرت آور زیر توجه کنید:

تیمور بختیار در آن هنگام که فرمانداری نظامی تهران را بدست گرفت جنایات را از حد گذراند، از جمله: ((فدائیان اسلام)) را به طرز فجیعی به جوخه اعدام سپرد...

روحانی پرصلابت ((شهید سید عبدالحسین واحدی))، مرد شماره ۲ فدائیان اسلام بر خورد به شهید واحدی اهانت کرد، در این هنگام بگومگوی شدیدی بین بختیار و واحدی در گرفت، شهید واحدی صندلی را از زمین بلند کرد و با شدت هر چه

تمام تر به طرف سپهبد تیمور بختیار پرتاب کرد، در این وقت بختیار، آن مرد پرصلابت را هدف گلوله های پی درپی پارابلوم خود قرار داد و او به شهادت رسانید.

به این ترتیب ، بختیار بدون محاکمه ، مرد شماره ۲ فدائیان اسلام را کشت .

اکنون ورق دیگر تاریخ را بخوانید:

ساواک طبق طرح مخفی خود از طریق شهرداری رئیس شبکه مخفی حزب توده که مأمور ساواک بود، بختیار را کشت به این ترتیب :

شهرداری با یک افسر فراری توده ای رابطه برقرار کرد، افسر فوق که سرگرد سابق نیروی هوایی بود مورد علاقه شدید بختیار قرار داشت ، ساواک با سرگرد توده ای قرار گذاشت که اگر موفق به قتل بختیار شود او را با پول گزاف به آمریکای جنوبی اعزام کند، فرد فوق پذیرفت .

روزی آنها در عراق به شکار می روند، و بختیار اسکورت قوی عراقی خود را متوقف می کند، و به تنهائی با افسر فوق به شکارگاه می رود، به محض اینکه از اسکورت دور می شوند افسر فوق ، بختیار را به رگبار می بندد و از مرز عراق گریخته و به ایران می آید، ساواک به وعده خود وفا کرد و آن افسر را با پول قابل ملاحظه ای به آمریکای جنوبی اعزام داشت . آری اگر بختیار، شهید واحدی را بدون محاکمه آنگونه کشت ، و ظالمی (یا ظالمانی ) این گونه او را به مکافات اعمال ننگینش رساندند، که گفته اند: ((عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد)).

عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده\*\*\* حیران شد و بگرفت به دندان سرانگشت

گفت ای کشته که را کشتی ، تا کشته شدی زار\*\*\* تا بار دگر کشته شود آنکه تو را کشت

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس\*\*\* تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت

(۱۴۶)) نظریه دوست صمیمی شاه درباره او

ارتشبد حسین فردوست ، از دوران کودکی تا پیروزی انقلاب اسلامی ، دوست صمیمی شاه بود و هر دو همدیگر را دوست داشتند، شاه همواره او را به عنوان دوست خود به مقامات معرفی می کرد و در همه چیز یکسان ، جلوه می کردند جز اینکه به قول فردوست : ((اختلاف او (شاه ) و من این بود که همه چیز او در خارج بود و همه چیز من در ایران !))

دوستی فردوست با شاه تا این حد بود که می گوید: ((دو عامل همیشه در روابط محمدرضا و من بدون وقفه وجود داشت ، یکی محبت زیاد او نسبت به من ، و دیگری اطمینان کاملی بود که نسبت به من داشت ...))

در عین حال به نظریه فردوست درباره شاه توجه کنید:

((شاه در تخیلات خود غوطه ور بود، واقعیات دیگر برایش بی ارزش بود، دیکتاتور هم که بود، دولت و مجلس را هم که در اختیار داشت، پس می خواست و می توانست به تخیلات خود جامه عمل بپوشاند، ریاست جمهور (آیت الله خامنه ای هنگام ریاست جمهوری) در نماز جمعه ((طاغوت)) را شرح دادند، همه را نوشتیم، تمام کلمات ایشان یکایک با وضع محمدرضا تطبیق کامل داشت، و چقدر زیبا بیان فرمودند، که نوار آن با ارزش است، پس محمدرضا یک طاغوت، یک فرد مستبد، آنچه کاشته بود درو کرد)).

(۱۴۷) اخلاص مرجع تقلید به پیشگاه اهل بیت نبوت

یکی از مراجع بزرگ تقلید که حق بزرگی بر حوزه علیمه قم و جهان تشیع دارد مرحوم آیت الله العظمی سید شهاب الدین حسینی مرعشی نجفی (قدس سره) است، او صبح روز پنجشنبه بیستم ماه صفر (روز اربعین) سال ۱۳۱۸ قمری در نجف اشرف دیده به جهان گشود، و در هشتم شهریور ۱۳۶۹ ش (مطابق با ۸ صفر ۱۴۱۱ ه ق) در سن ۹۳ سالگی در قم رحلت کرد، قبر شریفش در کنار راهرو کتابخانه عمومی که بنام آنحضرت است و در خیابان ارم قم قرار دارد واقع شده است. از خصوصیات این بزرگوار اینکه: محبت و علاقه وافری به اهل بیت نبوت داشت و خود را ((خادم علوم اهل البیت و المنیخ مطیته بابوابهم)) (خدمتگزار علوم خاندان نبوت و خواباننده مرکب ((گدائی)) خود در کنار در خانه آنها) می دانست، و در فکر و عمل نیز چنین بود.

یکی از وصایای او این بود که: ((پس از مرگ، جنازه ام را روبروی مرقد مطهر بی بی فاطمه معصومه (سلام الله علیها) قرار داده و در این حال، یک سر عمامه ام را به ضریح مطهر، و سر دیگر را به تابوت بسته، به عنوان دخیل، و در این هنگام مصیبت وداع مولای من حسین مظلوم با اهل بیت طاهرینش را بخوانند)) که این وصیت اجرا شد.

(۱۴۸) ارزش سخن حق

روزی سفیان ثوری که از افراد معروف عصر امام صادق (ع) بود، به حضور آن حضرت رسید، و سخنی از آن بزرگوار شنید، آن سخن به قدری جالب و عمیق بود که سفیان تعجب کرد و گفت: ((ای پسر رسول خدا، سوگند به خدا این سخن، طلا است)).

امام صادق (ع) به او فرمود: بل هذا خیر من الجواهر وهل الجواهر الا حجر.

((بلکه این سخن بهتر از طلا است، آیا مگر جز یک جماد (و از جنس سنگ معدن) می باشد؟!))



امام (ع) با این سخن، این درس را به ما داد که همان گونه که برای طلا ارزش قائلیم، به سخنان و پندهای صحیح، بیش از طلا ارزش بدهیم، چرا که طلا یک چیز جماد و بی حرکت است، ولی سخن صحیح، سازنده و آموزنده است و بر کمال انسان می افزاید.

(۱۴۹) در ماندگی خدانما

در عصر امام صادق (ع) شخصی به نام ((جعبدین درهم)) به مخالفت با اسلام و بدعتگذاری می پرداخت و دارای طرفدارانی شده بود، به همین خاطر در روز عید قربان اعدام گردید.

او روزی مقداری خاک و آب در میان شیشه ای ریخت و پس از چند روز، حشرات و کرمهایی در میان آن تولید شد، او گفت: ((این من بودم که این حشرات و کرمها را آفریدم، زیرا من سبب پدید آمدن آنها شدم)).

این موضوع را به امام صادق (ع) خبر دادند. امام فرمود: به او بگوئید:

تعداد آن حشرات داخل شیشه چقدر است؟ و تعداد نر ماده آنها چقدر است؟ اگر او آنها را آفریده باید به این سؤاها پاسخ دهد، و همچنین پرسید: وزن آنها چقدر است، و اگر او خالق آنها است، فرمان دهد تا آن حشرات به شکل دیگر در آیند. هنگامی که این گفتار امام، به او رسید، از جواب درمانده شد و راه فرار را بر قرار ترجیح داد.

(۱۵۰) بی اعتنائی امام صادق (ع) به ابوحنیفه

ابوحنیفه رهبر یکی از مذاهب چهارگانه اهل تسنن، با اینکه همه معلومات خود را از امام صادق (ع) آموخته بود، با آن حضرت مخالفت می کرد و در برابر فتوای آن حضرت، فتوا می داد.

او روزی به خانه امام صادق (ع) آمد، امام از اندرون خانه خارج گردید و نزد او آمد، در حالی که به عصا تکیه داده بود.

ابوحنیفه گفت: ((این عصا چیست، با اینکه سن و سال شما به حدی نرسیده که عصا به دست بگیری)).

امام فرمود: آری نیازی به عصا ندارم، ولی چون این عصا یادگار پیامبر (ص) است و از آنحضرت باقی مانده، می خواهم به آن تبرک بجویم.

ابوحنیفه عرض کرد: اگر من می دانستم که این عصا، از پیامبر (ص) است، بر می خاستم و آن را می بوسیدم.

امام فرمود: عجباً! سپس آستینش را بالا زد و فرمود:

ای نعمان! سوگند به خدا می دانی که این پوست و موی بازوی من، پوست و موی رسول خدا (ص) است، ولی آن را نمی بوسی (و با من مخالفت می کنی).

ابوحنیفه بر جست تا دست حضرت را ببوسد، ولی حضرت، آستینش را کشید، و به تظاهر او توجه نکرد.

(۱۵۱) علت سبّ نکردن سعد وقاص از علی (ع)

سعد وقاص از سرداران معروف و از شخصیت‌های صدر اسلام به شمار می‌آمد، او در جریان خلافت امام علی (ع)، کنار کشید و به عنوان بی طرف زندگی می‌کرد، هنگامی که معاویه روی کار آمد اصرار داشت که همه مردم، حضرت علی (ع) را سب و لعن کنند، ولی ((سعد وقاص)) هرگز حاضر نبود که آنحضرت را سب کند.

روزی معاویه با سعد ملاقات کرد و از او پرسید: ((چرا ابو تراب را لعن نمی‌کنی؟))

سعد در پاسخ گفت: به یاد سه موضوع می‌افتم که رسول خدا (ص) در شائن علی (ع) فرمود، از این رو آنحضرت را سب نمی‌کنم، که اگر یکی از این سه موضوع، از آن من می‌شد برای من با ارزشتر از همه شتران سرخ مو بود.

نخست اینکه شنیدم رسول خدا (ص) در جریان جنگ تبوک، هنگامی که علی (ع) را به عنوان جانشین خود در مدینه گذاشت و خود همراه مسلمین به سوی سرزمین تبوک حرکت کرد، آیا مرا همراه زنان و کودکان در مدینه گذاشتی؟، پیامبر (ص) فرمود:

اما ترضی ان تکون منی بمنزله هارون من موسی الا انه لانیوه بعدی

((آیا خشنود نیستی که نسبت تو به من همانند نسبت هارون به موسی (ع) باشد، جز اینکه بعد از من پیامبری نخواهد بود.))

دوم اینکه: در جریان جنگ خیبر از رسول خدا (ص) شنیدم فرمود:

لا عطین الراية رجلا یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله

((پرچم را به دست مردی می‌دهم که خدا و رسولش را دوست دارد، و خدا و رسولش نیز او را دوست می‌دارد.))

سپس علی (ع) را طلبید و پرچم را به او داد و خداوند، خیبر را به دست علی (ع) فتح کرد.

سوم اینکه مطابق آیه مباحله، علی (ع) به عنوان جان پیامبر (ع) معرفی شده است، آنجا که در جریان نمایندگان مسیحیان و

پیامبر (ص) هنگامی که مسیحیان در جلسه مذاکره قبول اسلام نکردند، پیامبر (ص) طبق فرمان خدا، به آنها پیشنهاد مباحله

کرد (یعنی به آنها فرمود: بیائید دو گروه شویم و به همدیگر نفرین کنیم تا خدا عذابش را بر گروه منحرف بفرستد) چنانکه در

آیه ۱۶ سوره آل عمران می‌خوانیم:

فقل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائکم و نسائنا و نسائکم و انفسنا و انفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین .

((پس به آنها بگو بیائید ما فرزندان خود را دعوت می کنیم، شما هم فرزندان خود را، ما زنان خویش را دعوت می کنیم، شما هم زنان خود را، ما از جانهای خود دعوت می کنیم شما نیز از جانهای خود، آنگاه مباحله می کنیم و لعنت خدا را بر دروغگویان قرار می دهیم)).

رسول خدا (ص)، علی و فاطمه و حسن و حسین (علیه السلام) را نزد خود آورد تا برای مباحله به بیابان برسد، و فرمود: این ها اهل بیت من هستند.

با توجه به آیه مذکور، و عمل پیامبر (ص)، حضرت علی (ع) به عنوان جان پیامبر (ص) معرفی شد.

(۱۵۲)) بریدن از خلق و پیوستن به خدا

از ویژگیهای امام خمینی (رضوان الله علیه) این بود که دل به خدا بسته بود و به دیگران نیز این سفارش را می کرد، و خطاب به پسرش احمد آقا فرمود: ((پسرم مجاهده کن تا دل به خدا بسپاری و بدانی که جز او مؤثری نیست)).

هنگامی که در حوزه علمیه قم تدریس می کرد، در آغاز درسش این فراز از مناجات شعبانیه را می خواند، همان دعائی که امام علی (ع) و سایر امامان (ع) آن را می خواندند، آن فراز این بود:

الهی هب لی کمال الانقطاع الیک، و انر ابصار قلوبنا بضیاء نظرها الیک، حتی تخرق ابصار القلوب حجب النور فتصل الی معدن العظمه، و تصیر ارواحنا معلقه بعز قدسک

((خدایا! کمال بریدن از خلق و پیوستن به ذات پاک خودت را به من ببخش، و دیده های ما را به آن روشنائی که نگاهش به سوی تو باشد روشن کن، به گونه ای که دیده های دلها، حجابهای نور را بدرند، و در نتیجه آن روشنائی به معدن عظمت برسد، و روانهای ما به مقام بلند قدس عزیزت، آویزان و وابسته گردد)).

در این راستا به این داستان توجه کنید:

امام خمینی (قدس سره) در سالهای آخر عمر به علی آقا فرزند حضرت حجه السلام احمد آقا که نوه اش بود، علاقه وافر داشت، از سوی دیگر مطابق روایات، دریافته بود که هنگام احتضار و حضور عزرائیل برای قبض روح، اگر انسان علاقه مفراطی به چیزی داشته باشد در همان چیز مورد علاقه انسان، وسیله ای برای انحراف و یا کشاندن او به سوی کفر و گمراهی، بسازد (در این روایات و حکایت، بسیار است و به داستان ۶۳ و ۶۲ مراجعه شود. امام خمینی برای اینکه در این

لحظه، مبادا راه نفوذی برای شیطان پیدا شود، در ایام آخر عمر، از علی آقا نیز برید، و او را از اطلاق بستری بیرون می کرد، تا تمام علاقه و زوایای قلبش متوجه خدا باشد نه غیر خدا، این است معنی انقطاع الی الله، و بریدن از خلق و پیوستن به خدا.

(۱۵۳) یک معجزه از رسول خدا (ص)

یک نفر اعرابی (یعنی عرب بادیه نشین و عشایر) در صحرا آهوئی را صید کرده و طنابی به گردنش بسته بود و آن را به سوی شهر مدینه می آورد.

پیامبر اسلام (ص) در بیرون مدینه عبور می کرد، ناگاه صدائی شنید که می گوید: ((ای رسول خدا))، رسول خدا (ص) به اطراف نگاه کرد و صاحب صدا را ندید، بار دوم همان صدا را شنید، باز به اطراف نگاه کرد، ناگاه آهوئی را دید که یک فرد اعرابی آن را با خود می برد، معلوم شد آن صدا از آن آهو بود.

پیامبر (ص) نزد آهو رفت و فرمود: چه حاجت داری؟

آهو گفت: من در کنار این کوه دو بچه شیرخوار دارم، تو واسطه آزادی من باش، تا بروم آنها را شیر بدهم و باز گردم.

رسول خدا (ص) فرمود: آیا حتماً باز می گردی؟

آهو گفت: ((خداوند مرا به عذاب ربا خواران عذاب کند اگر باز نگردم)).

پیامبر (ص) در مورد آزادی آهو، با اعرابی صحبت کرد، اعرابی راضی شد، پیامبر (ص) آهو را آزاد کرد، آهو رفت و پس از ساعتی باز گشت.

همین حادثه باعث شد که اعرابی از خواب غفلت بیدار گردید، و به رسول خدا (ص) عرض کرد: هر خواسته ای بخواهی می پذیرم.

پیامبر (ص) فرمود: این آهو را آزاد کن.

اعرابی آن آهو را آزاد ساخت، آهو آزاد شد و به سوی صحرا می دوید و می گفت: ((گواهی می دهم که معبودی جز خدای یکتا نیست، و تو (ای محمد) رسول خدا (ص) هستی)).

(۱۵۴) سخاوت و بزرگواری امام حسین (ع)

مردی از مسلمین مدینه به شخصی مقروض شد، و نتوانست قرض خود را ادا کند، از طرفی طلبکار اصرار داشت که او قرضش را بپردازد.

آن مرد برای چاره جوئی به حضور امام حسین (ع) آمد، هنوز سخنی نگفته بود، امام حسین (ع) دریافت که او را برای حاجتی آمده است (برای اینکه آبروی او حفظ شود) به او فرمود: ((آبروی خود را از سؤال رویاروی نگهدار، نیاز خود را در نامه ای بنویس، که به خواست خدا آنچه تو را شاد کند به تو خواهیم داد)).

او در نامه ای نوشت: ((ای ابا عبدالله فلانکس پانصد دینار از من طلب دارد و اصرار دارد که طلبش را بگیرد، لطفاً با او صحبت کن که تا وقتی که پولدار شوم، به من مهلت دهد)).

امام حسین (ع) پس از خواندن نامه او، به منزل خود رفت و کیسه ای محتوی هزار دینار آورد و به او داد و فرمود: با پانصد دینار این پول، بدهکاری خود را بپرداز، و با پانصد دینار دیگر، به زندگی خود سروسامان بده، و جز در نزد سه نفر به هیچکس حاجت خود را مگو:

۱- دین دار، که دین نگهبان او است.

۲- جوانمرد که به خاطر جوانمردی حیا می کند.

۳- صاحب اصالت خانوادگی، که می داند تو به خاطر نیازت، دوست نداری آب روی خود را از دست بدهی، او شخصیت تو را حفظ می کند و حاجتت را روا می سازد.

(۱۵۵) نوشته روی بال ملخ

از امام حسین (ع) نقل شده فرمود: من و دو برادرم حسن (ع) و محمد حنفیه، و سه پسر عمویم عبدالله و قثم و فضل (پسران عباس عموی پیامبر) کنار سفره نشسته بودیم و غذا می خوردیم، ناگهان ملخی آمد و در میان سفره افتاد، عبدالله آن را گرفت و از حسن (ع) پرسید: ((ای آقای من! بر بال ملخ چه نوشته شده است؟!))

امام حسن (ع) فرمود: از پدرم همین سؤال را پرسیدم، و او فرمود از جدت رسول خدا (ص) همین سؤال را پرسیدم، فرمود: بر بال ملخ نوشته شده: ((معبودی جز خدای یکتا که پروردگار و روزی دهنده ملخ است نیست، من که خدا هستم هرگاه بخواهم تو (ملخ) را به عنوان رزق انسانها می فرستم، و هرگاه بخواهم تو را به عنوان بالای آنها می فرستم)). عبدالله بن عباس برخاست و سر امام حسین (ع) را بوسید و سپس گفت: هذا و الله من مکنون العلم: ((سوگند به خدا این مطلب از اسرار علم است)).

(۱۵۶) هدف از حکومت

ابن عباس می گوید: در سرزمین ذی قار (نزدیک بصره) به حضور علی (ع) رسیدم، دیدم کفش خود را وصله می کند، به من فرمود: این کفش چقدر می ارزد؟

گفتم: هیچ ارزش ندارد.

فرمود: و الله لهی احب الی من امرتکم، الا ان اقیم حقا او ادفع باطلا

((سوگند به خدا همین کفش برایم محبوب تر از ریاست و حکومت بر شما است ، مگر آنکه بتوانم بوسیله حکومت ، حقی را زنده کنم با باطلی را نابود نمایم)).

((۱۵۷)) پر حرفی !

شخصی به حضور رسول خدا ( ص ) آمد، و زیاد حرف زد و پرچانگی کرد، پیامبر ( ص ) به او فرمود:  
زبان شما چند در دارد؟

او گفت : دو در دارد: ۱- لبها ۲- دندانها.

پیامبر ( ص ) فرمود: آیا این درها قادر نیستند تا مقداری از پر حرفی تو جلوگیری کنند؟!.

((۱۵۸)) خیر دنیا و آخرت

شخصی برای امام حسین ( ع ) نامه ای فرستاد و در ضمن آن نامه نوشت : ((ای آقای من خیر دنیا و آخرت چیست ، آن را به من بیاموز)).

امام حسین ( ع ) در پاسخ نامه او نوشت :

((بنام خداوند بخشنده مهربان اما بعد: ((کسی که خواستار خشنودی خدا باشد هر چند موجب ناخشنودی مردم گردد، خداوند رابطه او را با مردم ، سامان می دهد، و کسی که خشنودی مردم را در آنجا که موجب خشم خدا است ، طلب کند، خداوند او را به مردم واگذار می کند)).

((۱۵۹)) استقامت عجیب یکی از فدائیان اسلام

حجۀ السلام نواب صفوی که در ۲۷ دی سال ۱۳۳۴ شمسی به شهادت رسید، برای اعدام انقلابی مزدوران استعمارگر و مهدورالدم ، سازمانی تشکیل داد بنام ((سازمان فدائیان اسلام))، اعضاء مرکزی این سازمان ، عبارت بودند از: ۱- سید حسین امامی ۲- خلیل طهماسبی ۳- روحانی شیردل سید عبدالحسین واحدی ۴- محمد مهدی عبد خدائی ۵- مظفر ذوالقدر... یکی از مزدوران استعمار انگلیس ((عبدالحسین هژیر)) بود، که در سال ۱۳۲۷ چند ماه نخست وزیر محمدرضا پهلوی شد، ولی نخست وزیری او به علت مخالفت مردم دوامی نیاورد و پس از آن به دستور شاه ، وزیر دربار شد، و در همین سمت ، به دستور فدائیان اسلام ، توسط سید حسین امامی ، اعدام انقلابی گردید.

سید حسین امامی دستگیر و زندانی شد، ارتشبد حسین فردوست از طرف شاه ، مأمور شد تا خصوصی با سید امامی مذاکره کند و از او بپرسید که چه کسی به او چنین دستوری را داده است ؟

ارتشبد فردوست در خاطرات خود چنین می نویسد:

((من همان موقع به زندان دژبان رفتم ، رئیس دژبان مرا به سلول ضارب (سید حسین امامی ) برد و در گوش من گفت :  
(چون ممکن است به شما حمله کند، ما چند نفر پشت در می ایستیم)).

من وارد سلول شدم دیدم مردی است قوی هیکل و سالم ، نشسته بود و تسبیح می انداخت و دعا می خواند، او تا مرا دید به نماز ایستاد، نمی دانم چه نمازی بود که فوق العاده طولانی شد، حدود سه ربع ساعت در گوشه اطاق روی صندلی نشستم و او اصلا متوجه من نبود، و مرتب راز و نیاز می کرد و به محض اینکه ، نمازش تمام می شد نماز دیگر را شروع می کرد، دیدم که با این وضع نمی شود، زمانی که نمازش تمام شد، اشاره کردم و گفتم این کارها را کنار بگذار، من عجله دارم ، پذیرفت و روی تخت چوبی نشست و به دیوار تکیه زد و پایش را بالا گذارد و به تسبیح انداختن پرداخت ، او پرسید: ((چه می خواهی ؟))

گفتم : مرا می شناسی ؟

گفت : می شناسم تو فردوست دوست شاه هستی .

پرسیدم : چه کسی به شما دستور داد که هژیر را ترور کنی ؟ اگر حقیقت را بگوئی ، بخشیده و آزاد می شوی ، و اگر این قول را قبول نداری من خود ضامن شما می شوم و می آیم اینجا کنار شما می نشینم تا شما را آزاد کنند.  
جواب داد: البته محمدرضا می تواند این کار را بکند، ولی من صریحا می گویم که ((وظیفه شرعی خود را انجام دادم )) و از کسی در خواستی ندارم و خوشحالم که وظیفه ام را انجام دادم و مجازاتم هر چه باشد- که اعدام است - قبول دارم .  
پس از گفتگوی دیگر، گفتم : حالا شب است و دیر وقت و ممکن است شما خسته باشید، اگر اجازه دهید فردا مجددا به دیدار می آیم .

او پاسخ داد: ((آمدن شما اشکالی ندارد، ولی من همین است ، شو مجددا برخاست و به نماز ایستاد، من برخاستم و بیرون آمدم و جریان را به محمد رضا گزارش نمودم .

سرانجام در ساعت ۲ بعد از نیمه شب ، سید حسین امامی را با یک گردان دژبان به میدان سپه بردند و به دار زدند.

(۱۶۰) سخن عمیق عیسی (ع) به گنهکاران

گروهی گنهکار در محلی اجتماع کرده بودند و برای گناهانشان گریه می کردند، حضرت عیسی (ع) از کنار آنها عبور کرد، و پرسید: چرا اینها گریه می کنند؟

گفتند: اینها به خاطر گناهانشان می گیرند.

عیسی (ع) فرمود: فلیدعوها یغفرلهم: ((آن گناهان را رها کنند (و از ارتکاب آنها توبه نمایند) آمرزیده خواهند شد)).

۱۶۱)) نگاهی به سرکوب قیام گوهرشاد

یکی از پدیده های شوم سلطنت رضا شاه پهلوی ، موضوع ((کشف حجاب )) بود که ماءمورینش با خشونت کامل چادرها و روسری ها را از سر بانوان می کشیدند و می دریدند و الزام کرده بود که زنها بدون حجاب بیرون بیایند، علماء و مردم در گوشه و کنار کشور به انحاء مختلف به این دستور، اعتراض کردند، از جمله : جمعیت بسیاری به عنوان اعتراض به هیئت حاکمه ، در حرم حضرت رضا(ع) و در مسجد گوهرشاد که در جنب آن است ، متحصن شدند و روحانی مبارزه ((بهلول)) با سخنرانی های خود به شدت به اقدامات شوم رضاخان اعتراض می کرد.

فرمانده لشکر مشهد به نام سرتیپ ایرج مطبوعی (که در تاریخ ۲ مهرماه ۱۳۵۸ اعدام گردید) جریان را به رضاخان گزارش داد.

رضاخان دستور داد تا سربازان وارد حرم شوند و تهدید کنند، و اگر مردم خارج نشدند، تیراندازی کنند، و به دنبال آن رضاخان ، ((سرتیپ البرز)) را به مشهد فرستاد، به دستور مطبوعی و البرز، واحدهای لشکر مشهد وارد صحن شده و مردم را به گلوله بستند...

در این جریان حدود ۲۵ نفر و ۴۰ نفر مجروح شدند.

براستی جنایتی از این بالاتر می شود که در حرم حضرت رضا(ع) ، پناهندگان به آن امام بزرگوار، به جرم دفاع از اسلام آن گونه کشته گردند؟!

۱۶۲)) شیعه حقیقی از نظر حضرت زهرا(س) (

مردی به همسرش گفت : به حضور حضرت زهرا(س) برو و از قول من به آنحضرت بگو: ((من از شیعیان شما هستم ، آیا شما قبول دارید که من از شیعیان شما هستم؟!))

همسر او به حضور فاطمه (س) آمد و پیام شوهرش را ابلاغ کرد، فاطمه (س) به او فرمود: به شوهرت بگو:

ان كنت تعمل بما امرناک و تنتهی عما زجرناک فانت من شیعتنا و الا فلا.

((اگر تو آنچه را که ما کرده ایم انجام می دهی و از آنچه نهی نموده ایم بجا نمی آوری ، پس از شیعیان ما هستی و گرنه از شیعیان ما نیستی)).



همسر نزد شوهرش آمد و گفتار حضرت زهرا(س) را به او ابلاغ کرد، شوهر او از این پاسخ، محزون گردید و آه و ناله اش بلند شد و می گفت: ((وای بر من، کیست که به گناه آلوده نباشد، بنابراین اگر من از گناه پاک نگردم، شیعه نیستم و وقتی که شیعه نبودم، جاودانه در دوزخ خواهم بود، وای بر من چه خاکی بر سرم کنم؟!))

همسر او وقتی که او را آن گونه آشفته و نگران دید، به حضور حضرت زهرا(س) آمده و جریان را به عرض او رسانید. حضرت زهرا(س) به آن بانو فرمود به شوهرت بگو: ((چنین نیست که تو تصور می کنی، شیعیان ما از افراد نیک اهل بهشت هستند، ولی اگر گناهکار باشند، بر اثر بلاها و گرفتاریها که به سوی آنها رو می آورد، و صدماتی که در صحرا محشر، در روز قیامت و یا در طبقه اعلائی دوزخ می بینند گناهانشان ریخته می شود و آنها از گناهان پاک می گردند، و سپس آنها را نجات می دهیم و به سوی بهشت می بریم)).

(۱۶۳) خواب امام خمینی

همسر امام خمینی (رضوان الله تعالی علیه) می گفت: حدود یک ماه و نیم قبل از عمل جراحی امام خمینی (ره) که منجر به رحلت آن بزرگمرد در ۱۴ خرداد سال ۱۳۶۸ شمسی گردید، امام خمینی (ره) به من فرمود: خواب خوشی دیده ام و برای تو نقل می کنم، ولی تا زنده ام راضی نیستم که آن را برای احدی نقل کنی، در خواب دیدم که فوت کرده ام و از دنیا رفته ام، حضرت علی (ع) تشریف آوردند و مرا غسل دادند و کفن کردند و بر جنازه ام نماز خواندند، سپس پیکرم را در میان قبر نهادند و آنگاه فرمود: ((اکنون راحت هستی؟!))

عرض کردم: راحت هستم، ولی در جانب راستم کلوخی وجود دارد که مرا ناراحت می کند.

حضرت علی (ع) آن کلوخ را بر داشته و دست مرحمت بر همان قسمت از بدن من که ناراحت بود کشید و آنگاه بطور کلی ناراحتی بر طرف گردید و راحت شدم.

(۱۶۴) رنج امام خمینی از متحجرین مقدس مآب

امام خمینی (قدس سره) در آن هنگام که به نجف اشرف تبعید بود و در حدود پانزده سال در آنجا بودند، از گروههای مختلف، رنجهای فراوان دیدند (گاهی از قاسطین (طاغوتها) و گاهی از ناکثین (لیبرالهای وابسته) و گاهی از مارقین که همچون خوارج زمان حضرت علی (ع) در لباس مذهب، آن بزرگوار را رنج می دادند و سد راه گسترش نهضت او می شدند). از جمله: امام خمینی (ره) به عنوان طرح حکومت اسلامی، مسأله ولایت فقیه و حکومت اسلامی را در جلسات درس خود به بحث و بررسی کشیدند و بعد کتاب شریف ((حکومت اسلامی و ولایت فقیه)) را نوشتند.

افرادی از مقدس مآبها و روحانی نماهای مرموز به خانه امام می آمدند و با خواهش و تقاضا، به عنوان اینکه می خواهیم

کتاب حکومت اسلامی را در بغداد و بصره و سایر بلاد منتشر کنیم، آن کتابها را می گرفتند و می بردند.

بعد معلوم شد در شهرهای بغداد و بصره و...از آن کتابها خبری نیست، و آن دوست نماهای کوردل آن کتابها را می بردند به

چاههای نجف یا در میان شط فرات می ریختند تا به دین وسیله جلو افکار امام را بگیرند خبائث و بد جنسی را ببینید تا کجا؟

آنگاه متوجه می شوید که امام خمینی (ره) حدود پانزده سال در چه محیطی زندگی کرد، ولی همانند کوه در برابر آنها استوار

ماند و سرانجام پیروز شد.

(۱۶۵) اخلاص در عمل

روزی جمعی از اصحاب آیت الله العظمی بروجردی (قدس سره) در محضر ایشان، سخن از بعضی از خدمات آن مرحوم به

میان آوردند و در این باره گفتگو می کردند.

یکی از اصحاب ایشان (آیت الله سید مصطفی خوانساری) می گوید: من نیز در آن جمع، حاضر بودم ولی چیزی نمی گفتم،

آیت الله بروجردی رو به من کرد و فرمود: ((تو هم سخنی بگو)).

عرض کردم: مطلبی ندارم، جز حدیثی که از اجدادم به خاطر دارم، اگر اجازه بفرمائید آن حدیث را عرض کنم؟

فرمود: بگو.

عرض کردم: جدم رسول خدا (ص) نقل کرد که خدا فرمود:

اخلاص العمل فان الناقد بصیر

((عمل خود را خالص کن، زیرا بازرس عمل، بسیار بینا و دقیق سنج است)).

همین که این حدیث را خواندم، اشک از چشمان آیت الله بروجردی (ره) سرازیر شد و به این مضمون فرمود: ((راستی اگر

اعمال ما خالص و برای خدا نباشد، چه خواهد شد؟ آری ناقد (بازرس) تیز بین و بینا است)).

فراموش نمی کنم، پس از این ماجرا، هر وقت آن مرد بزرگ به من برخورد می کردند، می فرمودند:

اخلاص العمل فان الناقد بصیر بصیر، و حالشان منقلب می شد.

(۱۶۶) رعایت ادب در مجلس روضه

یکی از اصحاب آیت الله العظمی بروجردی نقل کرد: روزی در منزل آقای بروجردی مجلس روضه حضرت زهرا(س) برقرار بود، حجه الاسلام احمد طباطبائی پسر ایشان نزد من نشسته بود، بعد از روضه خوانی، آقای بروجردی به من فرمود: ((چرا احمد را ادب نکردید؟ داشت تبسم می کرد (لبخند می زد) آیا در روضه فاطمه زهرا(س) نباید حفظ کرد؟)).

(۱۶۷) جلوداری الاغ!

شخصی در بستر مرگ بود، دستور داد همه بستگان و دوستانش کنار بسترش بیایند تا او از همه آنها حلالیت بطلبد، این کار انجام شد، و در آخر گفت: شتر سواری مرا نیز بیاورند تا از او حلالیت بطلبم، شترش را آوردند، او دست بر گردن و صورت شتر کشید و گفت: من مدتها بر تو سوار می شدم، تو برای من زحمت فراوان کشیدی، اگر در این مدت از من آزار و زحمتی دیدی و در علوفه تو کوتاهی کردم، مرا ببخش و حلال کن. شتر گفت: هر چه آزار و بدی به من کردی همه را بخشیدم، مگر این گناه را که گاهی افسار مرا به پالان الاغی می بستی و خودت سوار بر الاغ می شدی و مرا به دنبال الاغ می بردی، و مردم نگاه می کردند و می دیدند که جلودار من الاغی شده است، من هرگز این گناه تو را نمی بخشیدم، تو چرا هتک احترام من نمودی و الاغی را بر من مقدم داشتی، مگر نمی دانستی که مقدم داشتن نادان و ابله بر بزرگ و دانا، جنایتی نابخشودنی است!

(۱۶۸) نابودی یکی از مهره های مرموز شاه

یکی از مهره های رژیم شاهنشاهی، شخصی بنام ((هدایت اسلامی نیا)) بود، او مدتی رئیس اطاق اصناف تهران بود، از کارهای او این بود که رابطه ای بین بازاریان و رژیم، و همچنین روحانیون و رژیم برقرار کند... در این مسیر ثروتهای کلانی تحصیل کرد، او منزلی با محوطه پنج هزار متری در خیابان پیراسته مقابل باغ فردوس داشت که دارای خانه ای مجلل و زیبا بود، او صاحب یک ویلای زیبا در واریان (آن سوی دریاچه کرج) داشت، و با قایق موتوری مخصوصش به آنجا رفت و آمد می کرد و...

به علاوه ثروتهای کلان او، اکثرا به شکل ارزیا ویلاهای متعدد در اروپائی غربی حفظ می شد.

او یک فرد تردست و مرموز بود، و می توانست برای نجات خود از دست انتقام اسلامی، هر کجا که خواست بگریزد، از این رو با پیروزی انقلاب، به راحتی به خارج گریخت. اما دست قوی انتقام، این بار به صورت پسرش، او را از بین برد، چند ماه از گریز او به خارج نگذشته بود که پسرش با همدستی یک آمریکائی، به منظور تصاحب ثروت باد آورده پدر، او را کشت و به این ترتیب شناسنامه این برده زر و زور و تزویر باطل گردید.

در ماجرای جنگ تبوک (که در سال نهم هجرت واقع شد) مسلمانان طبق فرمان اکید پیامبر (ص) بسیج شدند و برای جلوگیری از دشمن به سوی سرزمین تبوک (نواحی شام) حرکت کردند، سه نفر از مسلمانان بنام های ؛ ((مراره ، هلال و کعب بن مالک))، بدون عذر، از رفتن به جبهه سستی نمودند.

هنگامی که پیامبر (ص) و مسلمانان ، به مدینه باز گشتند، پیامبر (ص) دستور داد: ((هیچکسی حق ندارد با سه نفر مذکور، تماس بگیرد.))

این دستور قرار گرفتند و سرانجام توبه حقیقی کردند، و با نزول آیه ۱۱۷ و ۱۱۸ سوره توبه ، قبولی توبه آنها اعلام گردید. نکته جالب اینکه : خبر در فشار قرار گرفتن این سه نفر به همه جا پیچید، پادشاه غسان که مسیحی بود، توسط یکی از بازرگانان مسیحی ، مخفیانه برای کعب ، نامه نوشت و او را به پیوستن به کشور خود، دعوت کرد، کعب ، در آن هنگام که شب و روز با گریه و زاری ، از خدا می خواست تا توبه اش را قبول کند، روزی در مدینه عبور می کرد، ناگهان دید یک نفر از بازرگانان مسیحی شام ، سراغ او را می گیرد، به او گفت : ((کعب من هستم)).

بازرگان مسیحی ، نامه ای به او داد، کعب نامه را باز کرد؛ دید که پادشاه غسان ، در آن چنین نوشته است :  
(( ای کعب ! به من خبر رسیده که رهبر شما (پیامبر) به تو ستم نموده در صورتی که خدا تو را در هیچ سرزمینی ، بی ارزش نموده است به ما ببینید، که با شما برادری و برابری می کنیم.))

هنگامی که کعب ، آن نامه را خواند، گریه کرد و گفت : ((کار من به اینجا کشیده شده و آنقدر پایین آمده که بیگانه در دین من طمع نموده است و می خواهد مرا مسیحی کند))، آنگاه به عنوان اظهار تنفر از آن دعوت ، و صاحب نامه ، آن نامه را در میان آتش تنور انداخت و سوزانید. به این ترتیب ، شاگردان پیامبر (ص) در برابر چراغ سبز بیگانگان ، می ایستادند، و بیگانه را در نفوذ بر آنها، مایوس می نمودند.

۱۷۰)) پند حکیم

هوشمندی حکیم نزد شاه عصر خود رفت ، شاه به او رو کرد و گفت : ((مرا اندکی موعظه کن)).

حکیم گفت : پند دادن آسان است ولی عمل به آن دشوار می باشد، وانگهی پند بردن به نزد نادان مانند باریدن باران در شوره زار می باشد، اکنون این پند مرا بشنو:

هر سری که در آن عقل نیست ، مانند چشمه ای است که در آن آب نیست .

هر انسانی که خصلت جوانمردی ندارد مانند بوستانی است که گل ندارد.

هر دانشمندی که پرهیزکار نیست ، مانند اسبی است که لگام ندارد.

هر فرمانروایی که خوف (از خدا) را رهنمای خود سازد، و حلم و خود نگهداری را همنشین خود قرار دهد، و نزدیکانش را همواره به عدل و راستی دستور فرماید، سزاوار است که مشمول خشنودی خدا گردد.

(۱۷۱) نور ایمان در دل کودک

سهل شوشتری از بزرگان عرفاء است که در سن ۸۰ سالگی در سال ۲۸۳ هـ ق از دنیا رفت .

او می گوید: من سه ساله بودم که نیمه های شب دیدم دائیم ((محمد بن سوار)) از بستر خواب برخاسته و مشغول نماز شب است ، یک بار به من گفت : (( پسر من ! آیا آن خداوندی که تو را آفریده یاد نمی کنی ؟ ))

گفتم : چگونه او را یاد کنم ؟ گفت : شب هنگامی که به بستر برای خواب می آرمی ، سه بار از دل - نه از زبان - بگو: (( خدا با من است و مرا می نگرد و من در محضر او هستم )) .

چند شب ، همین گفتار را از دل گفتم ، سپس به من گفت : این جمله ها را هر شب ، هفت بار بگو، من چنین کردم ، شیرینی این ذکر در دلم جای گرفت ، پس از یکسال ، به من گفت : آنچه گفتم : در تمام عمر تا آنگاه که تو را در گور نهند، از جان و دل بگو، که همین ذکر و راه ، دست تو را در دو جهان بگیرد و نجات بخشد، به این ترتیب نور ایمان به توحید در دوران کودکی در دلم راه یافت و بر سراسر قلبم چیره شد.

(۱۷۲) احترام به مقدسات

مرحوم آیت الله العظمی بروجردی (ره) ابتدا کنار مرقد مطهر آیت الله حاج شیخ عبدالکریم حائری (واقع در مسجد بالا سر مرقد مطهر حضرت معصومه علیها سلام) تدریس می کردند، در یکی از روزها هنگام درس آقا متوجه شد که یکی از شاگردان به قبر حاج شیخ عبدالکریم ، تکیه داده است ، با تندی به او فرمود: ((آقا به قبر تکیه نکنید، این بزرگان برای اسلام زحمت کشیده اند، به آنها احترام بگذارید)).

(۱۷۳) مقید بودن به احکام اسلام

در حالات مرجع بزرگ آیت الله العظمی بروجردی آمده : ایشان برای جلوگیری و کنترل خشم خود نذر کرد که اگر بعد از این عصبانی شود، یک سال روزه بگیرد، اتفاقاً یک مورد پیش آمد که عصبانی گردید، لذا تمام سال را غیر از روزهایی که روزه در آنها حرام بود، روزه گرفت .

آیت الله العظمی حاج آقا حسین قمی (قدس سره) یکی از مراجع تقلید معروف شیعه بود که بسال ۱۳۶۶ هـ ق در نجف اشرف درگذشت و مرقد شریفش در نجف اشرف است .

این مرجع بزرگ از مجاهدان شجاعی بود که همواره با دستگاه قلدری رضاخانی مبارزه می کرد.

او در زمان سلطنت رضاخان ، از مشهد به تهران آمد، تا خواسته های خود را با رضاخان در میان بگذارد، رضاخان ایشان را در یکی از باغهای حضرت عبدالعظیم (شهر ری) جا داده می رفت و نه به کسی اجازه می داد با او ملاقات کند، و به تقاضاهای ایشان ترتیب اثر نمی داد و در آن عصر ((سهیلی)) نخست وزیر وقت بود.

تقاضاهای آیت الله حاج آقا حسین قمی در این امور خلاصه می شد:

۱- آزاد گذاردن زنان در حجاب و رفع ممانعت از داشتن حجاب .

۲- لغو اتحاد شکل .

۳- عمل به موقوفات .

۴- منع مشروبات الکلی و...

دولت رضاخانی این خواسته های مشروع را نمی پذیرفت .

در این وقت حضرت آیت الله بروجردی در بروجرد سکونت داشت و هنوز به قم نیامده بود و به مقام مرجعیت عام نرسیده بود، سه نفر از روحانیون بلند پایه به بروجرد مسافرت کردند تا آقای بروجردی را به تهران ببرند تا در نتیجه کمک ایشان ، تقاضاهای آیت الله حاج آقا حسین قمی به ثمر برسد.

آقای بروجردی با بعضی از آقایان ، در بروجرد به مشورت پرداخت ، و در پایان فرمودند: (( دو نظر هست ، یکی اینکه خودم به تهران بروم ، دوم اینکه تلگراف کنم )) سپس فرمود: بهتر این است که نخست تلگراف کنم و زمینه را بسنجم ، تلگرافی به رضاخان مخابره کرد، پس از این تلگراف ، در هیئت دولت وقت گفته شد: ((اگر آیت الله بروجردی به تهران بیاید آرامش لرستان بهم می خورد، بهتر است هر چه زودتر موافقت شود)) سرانجام خواسته های آیت الله حاج آقا حسین قمی مورد تصویب هیئت دولت واقع شد.

سپس مرحوم آیت الله حاج آقا حسین قمی به سوی عراق و نجف اشرف رهسپار شدند، و در ملایر، آقای بروجردی با ایشان ملاقات نموده و او را به سوی عتبات ، بدرقه فرمود.

پیامبر اسلام (ص) با اصحاب خود به گرد هم نشستند ناگاه بانویی بنام ((اسما)) دختر یزید انصاری به حضور آنحضرت آمد و گفت: پدر مادرم بفدایت ای رسول خدا! من به نمایندگی از زنان به حضور شما برای طرح یک سؤال آمده ام، سؤالم این است که:

خداوند تو را به عنوان پیامبر، به سوی انسانها از مرد و زن فرستاده است، ما به تو و خدای تو ایمان آوردیم، ولی دستورات شما ما زنان را در خانه ها محبوس کرده و دستمان را از امور اجتماعی و سیاسی کوتاه نموده و در خانه ها خزیده ایم و وسیله اطفاء شهوت مردان، و حمل فرزندان آنها شده ایم، ولی شما مردان به خاطر تجمع، جماعات، عیادت بیمار، تشییع جنازه و حج بعد از حج بر ما برتری یافته اید، و از همه اینها بالاتر، جهاد در راه خدا است، که ما از شرکت در حج بر ما از شرکت در آن محروم هستیم، و اگر شما مردان، از خانه خود برای شرکت در حج، و جهاد بیرون رفتید، ما در غیاب شما اموال شما را نگه می داریم، لباس برای شما می بافیم، و کودکان شما را پرورش می دهیم افما نشارکم فی هذا الا جر و الخیر: (( آیا ما در پاداش کارهای نیک (اجتماعی و سیاسی) شما شرکت نداریم؟!))

پیامبر (ص) با تمام رخ به اصحاب رو کرد و فرمود: ((آیا شما تا کنون سؤالی از بانویی شنیده اید که بهتر از سؤال مذهبی این بانو (اسماء) باشد؟!))

سپس آنحضرت به اسماء رو کرد و فرمود: ای بانو بشنو و به زنانی که به نمایندگی آنها به اینجا آمده ای ابلاغ کن که: ان حسن تبعل المرأة لزوجها، و طلبها مرضاته، و اتبا عهاله، يعدل ذلک کله : (( پاداش شوهرداری نیک زن، و کوشش او برای تحصیل خشنودی شوهر، و پیروی او از شوهرش، برابر همه این پاداشهای (جماعات و حج و جهاد و...) مردان است)).

اسماء به سوی زنان باز گشت، در حالی که ذکر خدا می گفت، به جمع بانوان رسید و سخن پیامبر (ص) را به آنها ابلاغ نمود، همه شادمان شدند و از آن پس، اسماء را به عنوان نماینده خود به سوی رسول خدا (ص) نامیدند.

مرحوم آیت الله العظمی بروجردی نسبت به فرقه ضاله بهائیان، حساسیت خاصی داشتند و با اصرار و جدیت تمام برای براندازی آنها می کوشیدند، همین کوششها باعث شد که شاه در ظاهر دستور داد تا ((حضیره القدس)) (مرکز بهائیان) را

خراب کنند، ولی پس از دو سه روزی به آیت الله بروجردی خبر دادند که مرکز را خراب نمی کنیم ، بلکه به کتابخانه تبدیل می نمائیم .(این جریان مربوط به سالهای ۱۳۳۴ تا ۱۳۳۶ شمسی است ).

آیت الله بروجردی (ره ) اصرار داشت که باید مرکز خراب گردد، تا اینکه یکی از درباریان به خدمت آیت الله بروجردی رسید و گفت : ((از سفارت آمریکا از شاه خواسته اند تا با اقلیتهای مذهبی ، کاری نداشته باشید، زیرا ما خود را موظف می دانیم که امنیت اقلیتها را حفظ کنیم ، اگر شما نمی توانید، ما در صدد حفظ آنها باشیم ...))  
آقای بروجردی وقتی که دریافت مسأله به ذلت مسلمین تمام می شود در پاسخ فرمود: ((قضیه را تمام کنید که باعث ذلت مسلمانان نگردد)).

از این رو، مرکز بهائیان تبدیل به کتابخانه شد و بر حسب ظاهر، قضیه خاتمه یافت .

با مقایسه وضع مذکور با قیام امام خمینی (رضوان الله علیه ) که یکی از آثار آن ریشه کنی بهائیان ، و قطع دست استعمار آمریکا است ، به عظمت این قیام بیشتر پی می بریم ، به امید آنکه در حفظ همه جانبه این قیام بکوشیم .  
(۱۷۷) پیدایش یک بدعت

پیروان خلفا به پیروی از خلیفه دوّم (عمر بن خطاب ) در اذان از گفتن جمله ((حی علی خیرالعمل )) خودداری می کنند و به جای آن در اذان صبح می گویند: الصلوة خیر من النوم (نماز بهتر از خواب است ).  
مالک بن انس ، پیشوای مذهب مالکی ، سرآغاز پیدایش این بدعت را چنین می نویسد:  
((وقت نماز صبح بود، اذان گوی خلیفه دوّم ، نزد او آمد تا او را از وقت نماز صبح آگاه سازد، دید او خوابیده است ، برای بیدار کردن خلیفه ، فریاد زد: الصلوة خیر من النوم .

عمر از خواب بیدار شد و از این جمله خوشش آمد و دستور داد آن را داخل اذان کنند و در اذان صبح بگویند. در حالی که دهها روایت از اهل تسنن ، صراحت دارد به اینکه جمله فوق در عصر پیامبر (ص ) نبود!  
(۱۷۸) شعار شهید فخ

عصر خلافت منصور دوانیقی (دوّمین خلیفه عباسی ) بود، حسین بن علی بن حسن مثلث در روز هشتم ذیحجه سال ۱۶۹ هجری قمری ، با جمعی از یاران و بستگان برضد طاغوتیان بنی عباس قیام کرد، و در سرزمین فخ (در حدود یک فرسخی مکه ) به شهادت رسیدند، از این رو، حسین مثلث به ((شهید فخ )) معروف گردید.

امام جواد (ع ) فرمود: ((برای ما اهل بیت بعد از کربلا، قتلگاهی بزرگتر از ((فخ )) دیده نشده است )) .



جالب اینکه : چون جمله ((حی علی خیر العمل)) در اذان ، شعار شیعیان بود، حسین بن علی ، شهید فخر قیام خود را با این شعار، شروع کرد، فرماندار مدینه که از طرف منصور دوانیقی ، منصوب شده بود، در مسجدالنبی نشست و مؤذن بر فراز مناره مسجد اذان می گفت ، حسین بن علی شمشیر بدست از مناره بالا رفت و به مؤذن گفت : بگو: حی علی خیر العمل . فرماندار وقتی که این جمله را شنید، خیال کرد یکی از علوی ها قیام کرده است ، وحشت زده شد، خواست بگوید: درهای مسجد را ببندید، گفت : ((استرها را ببندید!!!))

(۱۷۹) خویشاوندی بنی امیه با بنی هاشم

عبد مناف پدر هاشم جد سوّم پیامبر اسلام (ص) بود، هاشم و برادرش عبد شمس دو قلو به دنیا آمدند، یکی از آنها زودتر به دنیا آمد در حالی که انگشتانش به پیشانی دیگری چسبیده بود، آن انگشتان را از پیشانی دیگری جدا ساختند، خون جاری شد، آنگاه شخصی این فال را زد که بین این دو برادر، خونریزی خواهد شد.

همانگونه که او فال زده بود همان نیز واقع شد، زیرا یکی از فرزندان عبدشمس ، بنام ((امیه)) بود و فرزندان امیه (یعنی بنی امیه) همواره با فرزندان هاشم (بنی هاشم) در جنگ بودند.

امیه جد دوّم عثمان بود به این ترتیب : ((عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف)).

بنابر این بنی هاشم و بنی امیه پسر عمو بودند، مثلاً امام حسین (ع) با یزید پسر عمو بودند، زیرا عبدشمس پدر امیه عمومی عبدالمطلب (جد اول پیامبر)، بود، هاشم پدر عبدالمطلب عمومی امیه بود، آری شجره خبیثه بنی امیه ، و شجره طیبه بنی هاشم ، در عبد مناف جد سوّم پیامبر (ص) بهم می رسند.

(۱۸۰) رعایت اخلاق اجتماعی

حضرت امام خمینی (رضوان الله علیه) می فرمود: آقای بروجردی (مرجع عظیم الشان جهان اسلام) روزی به منزل ما تشریف آورده بودند، خدمت ایشان پرتقال آوردیم ، ایشان پرتقال را خوردند و هسته های آن را در دست خود نگهداشتند، و کنار بشقاب گذاشتند که مبادا کسی ببیند و بدش بیاید. این تعبیر معروف که می گویند در سه چیز احتیاط لازم است : اموال ، نفوس و فروج . ایشان با رعایت ادب می گفت : اموال ، نفوس و غیرها.

(۱۸۱) حساسیت دینی در برابر منکرات

یکی از ویژگیهای آیت الله العظمی بروجردی (ره) مبارزه با هرگونه خرافات ، و حساسیت شدید در برابر منکرات بود، در این مورد به دو فراز زیر توجه کنید:

روزی آیت الله بروجردی در حال ورود به حرم حضرت رضا(ع) بود که ، آخوندی را دید که به عنوان احترام به حضرت رضا(ع) به سجده افتاد، آقا با دیدن این صحنه شدیداً ناراحت شد و عصای خود را محکم بر پشت آن آخوند فرود آورد و فرمود: این چه کاری است که می کنی ؟ تو با این عملت ، مرتکب دو گناه می شوی :

۱. سجده برای غیر خدا.

۲. روحانی هستی و چنین کاری را انجام می دهی و این سبب می شود که دیگران هم از تو پیروی کنند.

یکی از علماء نقل کرد: روزی آیت الله بروجردی از خانه اش بیرون آمد، یکی از زوار که پیرمردی بود، جلو آقا آمد و روی پای ایشان افتاد تا بیوسد و اظهار ادب کند.

آیت الله بروجردی ، این کار را حرام می دانست و معتقد بود شرک است ، از این رو، شدیداً عصبانی شد و عصایش را محکم بر کمر آن پیرمرد کوبید و در همین حال فریاد می زد: ((این عمل شرک است و حرام است ...)) و بعد چند قدمی که رفتند، برگشتند و پیرمرد را خواستند، ابتدا با نرمی به او فرمودند: ((این کار، اشتباه و شرعاً حرام است)).

بعد دستور داد: به پیرمرد پول بدهند، یادم هست : پولی که برای جبران ناراحتی پیرمرد، به دست او دادند، بسیار زیاد بود.

شبهه مطلب فوق در مورد بر خورد پیامبر (ص) و امامان (ع) با مردم در روایات آمده است .

از جمله ابوامامه می گوید: رسول خدا (ص) در حالی که عصا در دست داشت به سوی ما آمده ، ما همه به احترام او یکجا بر خاستیم و اظهار ادب خاصی نمودیم .

حضرت ما را از این کار نهی کرد و فرمود: ((آن گونه که عجم ها بر می خیزند و به همدیگر احترام می کنند، برنخیزید)).

و امام علی (ع) در مسیر حرکت به جبهه صفین از شهر ((انبار)) گذشت ، کدخداهای این شهر به عنوان احترام ، از مرکبهای خود پیاده شدند و در پیشاپیش آن حضرت شروع به دویدن کردند.

امام علی (ع) شدیداً آنها را از این کار نهی کرد و در ضمن فرمود: ((چقدر زیانبار است مشقتی که مجازات الهی در پی دارد؟))

((۱۸۲)) تواضع علی (ع) در پیشگاه خدا

امام علی بسیار صدقه می داد، و به مستمندان کمک مالی می کرد، شخصی به آنحضرت عرض کرد کم تصدق الا تمسک :

((چقدر زیاد صدقه می دهی ، آیا چیزی برای خود نگه نمی داری ؟)) امام علی (ع) در پاسخ فرمود: آری به خدا سوگند، اگر

بدانم که خداوند انجام یک واجب (و انجام یک وظیفه) را قبول می کند، از زیاده روی در انفاق خودداری می کردم ، ولی

نمی دانم که آیا این کارهای من مورد قبول خداوند هست یا نه ؟ (چون نمی دانم ، آنقدر می دهم تا بلکه یکی از آنها قبول

گردد). به این ترتیب امام علی (ع) با کمال تواضع، به قبولی اعمال توجه داشت، یعنی کیفیت را مورد توجه قرار می داد نه زیادی و کمیت را، و از این رهگذر می آموزیم که باید کارهایمان را با اخلاص و شرائط قبولی، انجام دهیم تا در پیشگاه خدا قبول گردد.

(۱۸۳) زهد و ساده زیستی آیت الله بروجردی

محروم آیت الله العظمی بروجردی پا درد داشت، به همین جهت یکی دو سفر به آبگرم محلات رفتند، در یکی از این سفرها به فقرای آنجا کمک خوبی کردند و دستور فرمود: چند گوسفند خریده و ذبح کنند و گوشت آنها را بین فقراء تقسیم نمایند. به دستور آقا عمل شد و در آخر کار به اندازه نیم کیلو گوشت برای آقا کنار گذاشته بودند تا یک وعده کباب برای ایشان تهیه نمایند، سفره انداخته شد، ماست و خیار گذاشتند و دو سه سیخ کباب هم که از همان گوشت تهیه کرده بودند، خدمت ایشان گذاشتند.

فرمود: این کباب از کجاست؟

گفتند: از همین گوشت، مقداری فقط برای شما درست کرده ایم، ایشان فرمود: ((من این کباب را نمی خورم، اینها را بین فقرا تقسیم کنید، که آنان بوی آن را شنیده اند، آقا از کباب هیچ نخوردند، بلکه به همان ماست و خیار قناعت نمودند.

(۱۸۴) قاطعیت امام خمینی از زبان رئیس ساواک

سرهنگ بدیعی رئیس ساواک قم بود، حوزه علمیه قم و سایر حوزه ها به علت مخالفت امام خمینی با دستگاه، همواره ناآرام بود، و هیچگاه آرامش واقعی به نفع محمدرضا (شاه سابق) وجود نداشت، ارتشبد سابق حسین فردوست می گوید:

سرهنگ بدیعی که فرد فهمیده و مطلعی بود، زمانی گفت: ((اگر یک مقام در قم با من همراه باشد، اداره شهر قم کار آسانی

است)) به او گفتم: چه کسی؟ گفت: ((آیت الله خمینی)) گفتم: چرا تماس نمی گیرید؟

گفت: ((به امثال ماها اصلا راه نمی دهند، مگر اینکه مرید ایشان شوم و در مدتی طولانی مطمئن گردند که واقعا آمده ام با

اعتقاد در راه ایشان قدم بردارم، آن وقت آماده خواهند بود مرا به حضور بپذیرند، در چنین صورتی نیز من رئیس ساواک

نخواهم بود)) (این جریان مربوط به قبل از تبعید امام به ترکیه است).

(۱۸۵) خانه های عنکبوتی

در قرآن ۴۱ سوره عنکبوت می خوانیم: ((کسانی که غیر از خدا را اولیاء خود برگزیدند، همچون عنکبوتند که خانه ای برای

خود انتخاب کرده، سست ترین خانه ها خانه عنکبوت است اگر می دانستید)).

اکنون به داستان زیر از زبان ارتشبد سابق حسین فردوست بشنوید و به خانه های عنکبوتی بیشتر پی ببرید:

روز ۲۲ بهمن (سال ۱۳۵۷ روز پیروزی انقلاب اسلامی) بود، حدود ۵ بعد از ظهر همراه استوار دوستی (راننده ام) و با اتومبیل نامجو (قهرمان سابق وزنه برداری) به منزل دکتر امید رفتیم، دوستی هم در آنجا ماند، دکتر امید هم اتومبیلی در محوطه خانه اش داشت، دوستی هم شبها و روزها می ماند، احساس می کردم که دکتر امید نگران است که چرا به خانه او رفته ام، اما به هر حال او نزدیکترین دوستم شده بود و به همین علت پس از خروج از محوطه دفتر، به فکر رفتن به خانه او بودم، دکتر امید دائما از لای پرده به خیابان نگاه می کرد، اما تلفن آقای بازرگان و رفتن به منزل سرلشگر قرنی تا حدودی او را آرام کرد... با وجود این دوباره نگرانی دکتر امید از بودن من در خانه اش، شروع شد، تا اینکه روز پنجم اقامت حدود ساعت ۸ صبح تلفن زنگ زد، آن طرف مطالبی گفت، من از تلفن دور بودم، وقتی تلفن تمام شد، دکتر امید گفت که طرف گفت: اینجا کمیته مرکزی است و خانه شما شناسائی شده و به این آدرس مراجعه کنید (آدرس هم داد) راست یا دروغ، آن را نمی دانم و حرف او را با بدبینی قبول کردم، چون دکتر امید در موارد ضرور، دروغگو هم می شد، فرض را بر این گذاشتم که راست است، دکتر امید با صراحت گفت: ((ماندن در اینجا دیگر مصلحت نیست و الا برای خودم نیست جان من فدای شما)) (تعارف ایرانی).

از دکتر امید تشکر کردم و با استوار دوستی به منزل توران، خواهرم رفتیم، احساس کردم که محمدعلی افراشته شوهرش خیلی نگران شد، ولی خواهرم فوق العاده خوشحال گردید مدتی بعد تلفن منزل افراشته زنگ زد، دور از تلفن بودم، پس از خاتمه تلفن به من گفت: فردی تلفن کرد و گفت، تعدادی هستیم که تا یک ساعت دیگر برای بحث به منزلتان می آئیم، آنچه افراشته گفت را نیز با بدبینی قبول کردم...افراشته فردی بود که شب خواهرم را با شش پاسدار گذاشت و از در دیگر فرار کرد، خوشبختانه پاسداران انقلابی بودند، و حتی در پختن غذا به خواهرم کمک کردند، ظروف را شستند و منزل را تمیز کردند. یک رفتار اسلامی که امروز با آن تماس مستقیم دارم.

(۱۸۶) اقدام برای نجات قاتل یک نفر بهائی

اصل مرجعیت آیت الله بروجردی (ره) بود، در اطراف یزد، یک نفر بهائی بدست یک فرد مسلمانی کشته شد، دادگاه حکم اعدام قاتل را داد، بهائی ها فعالیت بسیار کردند تا این حکم اعدام، در یزد اجرا شود، آن هم در روز نیمه شعبان.

روز ۱۴ شعبان این خبر به آقای بروجردی (ره) رسید مرحوم آیت الله فاضل قفقازی (که یکی از اصحاب خاص آقای

بروجردی بود) می گوید: وارد خانه آقا شدم دیدم آقا داخل حیاط قدم می زند و به شدت ناراحت است، علت را پرسیدم،

فرمود: ((مگر نمی دانی آبروی اسلام در خطر است ، همین امروز به ما خبر داده اند که روز نیمه شعبان ، مسلمانی را به جرم قتل مرد بهائی می خواهند در شهر یزد اعدام کنند، فرصت برای انجام کاری هم نیست )).

به ایشان گفتم : راه دارد، فرمود: چطور؟

گفتم : همین الان حاج احمد (خادم ) را بفرستید تهران نزد شاه و از شاه بخواهید جلوی این اعدام را در روز نیمه شعبان بگیرید، اگر نیمه شعبان واقع نشود، بعد می توان سر فرصت ، اقدام نمود و اصل قضیه را پی گیری کرد.

آقا فرمود: پیشنهاد خوبی است ، فوراً حاج احمد را به تهران نزد شاه فرستاد، و پیام را به او رساند، شاه هم دستور داد که اعدام در روز نیمه شعبان انجام نشود. بعد هم آقای بروجردی وارد میدان شد و با فعالیت و تلاش بسیار، قاتل را تبرئه کرد.

(۱۸۷)) ملاقات و گفتگوی امام حسین با عمرسعد در کربلا

امام حسین (ع) (برای اتمام حجت ) برای عمر سعد پیام فرستاد که می خواهم با تو ملاقات کنم ، عمرسعد دعوت امام را پذیرفت ، و جلسه ای بین دو لشکر منعقد شد، عمرسعد با بیست نفر از یارانش ، و حسین (ع) نیز با بیست نفر از یارانش در آن جلسه شرکت نمودند، امام به یاران خود فرمود: از جلسه بیرون روند جز عباس و علی اکبر، عمرسعد نیز به یاران خود گفت : بیرون روید فقط پسر حفص ، و غلامم بماند، آنگاه گفتگو به این ترتیب شروع شد:

امام : وای بر تو ای پسر سعد از خداوندی که بازگشت به سوی او است نمی ترسی و می خواهی با من جنگ کنی ؟ با اینکه مرا می شناسی که پسر پیامبر (ص) و فاطمه (س) و علی (ع) هستم ...ای پسر سعد! اینها (یزیدیان) را رها کن و به ما بپیوند، که این کار برای تو بهتر است و تو را مقرب درگاه خدا کند.

عمرسعد: می ترسم خانه ام را خراب کنند.

امام : اگر خراب کردند من آن را می سازم .

عمرسعد: می ترسم باغم را بگیرند.

اگر گرفتند من به جای آن بهتر از آن را در بغیغه در حجاز که چشمه عظیمی است به تو می دهم ، چشمه ای که معاویه آن را هزار هزار دینار خرید و به او فروخته نشد.

عمر سعد: من اهل و عیال دارم و در مورد آنها ترس دارم که مورد آزار قرار گیرند امام ساکت شد و دیگر به او جواب نداد و بر خاست و از او دور گردید در حالی که می فرمود: تو را چه کار، خدا تو را روی بسترت بکشد و در قیامت نیامرزد امیدوارم از

گندم ری جز اندکی نخوری .

عمر سعد از روی مسخره گفت : و فی الشعیر کفایه : ((اگر از گندمش نخورم جو آن برای من کافی است)).

خدا رویش را سیاه کند که آخرین پاسخش این بود که در مورد اهل و عیال خود می ترسم که مورد آزار قرار گیرند، ولی بر اهل و عیال رسول خدا و دختران زهرا(س) نترسید و برای آنها دلش نسوخت .

حمید بن مسلم می گوید: من با عمر و سعد دوست بودم، پس از جریان کربلا نزدش رفتم و پرسیدم حالت چطور است؟

گفت : از حال من مپرس، هیچ غایبی به خانه اش باز نگشته که مانند من بار گناه را به خانه آرد، من قطع رحم کردم و

مرتکب گناه بزرگ شدم خویشاوندی عمر سعد با امام حسین(ع) از این رو بود که پدرش سعد وقاص نوه عبد مناف جد سوم پیامبر بود.

۱۸۸)) کشته شدن ابوجهل بدست دو کودک

سال دوم هجرت بود، جنگ بدر بین مسلمین و مشرکان در سرزمین بدر شروع شد، ابوجهل از سران و دشمنان سرسخت

پیامبر (ص) در میدان جنگ حضور داشت و با تاخت و تاز، مشرکان را بر ضد مسلمین می شورانید، ولی دو کودک (در حدود

کمتر از ۱۴ سال) که هر دو ((معاذ)) نام داشتند(معاذ بن عمرو معاذ بن عفرأ) او را کشتند به این ترتیب :

عبدالرحمان بن عوف می گوید: در جنگ بدر در صف مسلمین به جانب راست و چپ می نگریستم ناگاه دیدم بین دو کودک

کم سن و سال که از دودمان انصار بودند قرار گرفته ام ، با اینکه آرزو داشتم در چنین موقعیت خطیری بین افرادی قوی

باشم ، و دشمن به خاطر آنها به طرف من نیاید.

در این هنگام یکی از آن دو کودک به من گفت : ((ای عمو، آیا ابوجهل را می شناسی ، به ما نشان بده)).

گفتم : آری می شناسم ، ای برادر زاده به ابوجهل چه کار داری ؟

گفت : به من رسیده که او به رسول خدا (ص) ناسزا گفته است ، سوگند به خداوندی که جانم در تحت قدرت او است ، اگر

ابوجهل را بشناسم از او جدا نگردم تا یکی از ما کشته گردیم .

سپس کودک دیگر نیز همین سخن را به من گفت : از جرات و نترسی این دو کودک ، شگفت زده شدم .

چندان طول نکشید ناگهان ابوجهل را دیدم که در میدان ، تاخت و تاز می کند، او را به آن دو کودک نشان دادم و گفتم :

ابوجهل این است .

آنها در لابلای رزمندگان مثل برق به سوی ابوجهل شتافتند و با شمشیری که در دست داشتند به او حمله برده و او را کشتند، سپس به حضور رسول خدا (ص) باز گشتند و خبر کشته شدن ابوجهل را به آنحضرت دادند.

پیامبر (ص) به آنها فرمودند: ای کما قتله؟ ((کدام یک از شما او را کشتید؟))

هر یک از آن دو گفتند: من کشتم .

پیامبر (ص) فرمود: آیا شمشیرهای خود را از خون ، پاک نموده اید؟ گفتند: نه .

پیامبر (ص) به شمشیرهای آنها نگاه کرد، دید هر دو به خون رنگین است، به آنها فرمود: کلا کما قتله : هر دو شما او را کشته اید.

((۱۸۹)) ماهیت شهبانو!!

آخرین همسر محمد رضا پهلوی ، فرح بود، پدر فرح یک افسر بود و در درجه سروانی بر اثر بیماری سل در گذشت ، ما در فرح یعنی فریده دیبا که اصلا اهل رشت بود، پس از فوت شوهر، دیگر ازدواج نکرد، و به خانه برادرش مهندس قطبی رفت و در آنجا کار می کرد و زندگی خود و تنها فرزندش فرح را تأمین می نمود و با وضع فقیرانه به زندگی ادامه می داد. مهندس قطبی ، فرح را به پاریس فرستاد و او در پاریس در دانشکده هنرهای زیبا به تحصیل پرداخت ، ولی قطبی از عهده هزینه او بر نیامد...

تا اینکه فرح در سفری به ایران ، از فرط استیصال ، برای کمک مالی به سراغ اردشیر زاهدی به ویلای او در حصارک کرج رفت .

در حصارک ، ویلائی بود که اردشیر زاهدی با تعدادی از دوستان او منتظر شکار دخترها و زنها می نشستند و هر مراجعه کننده ای از جنس مؤنث اگر مورد پسند زاهدی واقع می شد، بلافاصله به اطاق خواب می رفتند، و اگر مورد پسند زاهدی نبود، او را به یکی از رفقاییش که حضور داشتند می داد که آنها نیز در همان حصارک به اطاق خواب می رفتند، این بود کار و شغل اردشیر زاهدی !!

حال این دختر (فرح) با اطلاع از چنین وضعی ، برای در خواست پول به سراغ زاهدی ، در حصارک می رود، یعنی اینکه خود را تقدیم زاهدی کند!!، لابد زاهدی از این دختر خوشش نیامده بود، که به محمد رضا تلفن می زند که دختری اینجا آمده و اگر اجازه دهید او را بیاورم ، محمد رضا می پذیرد، و بدون تحقیق قبلی که او کیست ، و خانواده او چیست ؟ او را به فرودگاه می برد و در هواپیما به وی پیشنهاد ازدواج می کند، معلوم است که فرح نیز بلافاصله قبول می کند، دختری که تا یک

ساعت پیش از زاهدی (کشیف) پول می خواست که مفهومی روشن است ، حال قرار شده است با شاه ازدواج کند و می کند، به این ترتیب ((فرح حصارک !))، ((ملکه ایران !)) می شود و در مراسم تاجگذاری با آن تشریفات و تجملات ، که از تلویزیون دیده اید، تاج بر سر می گذارد.

و به این ترتیب عجیب که فقط با شناخت بیماری های روحی و شخصیتی محمدرضا پهلوی ، قابل درک است ، فرح همسر او شد.

(۱۹۰)) بررسی راز سقوط پهلوی در کنفرانس سران ارتش

پس از فرار محمدرضا پهلوی (در ۱۴ دیماه ۱۳۵۷) بختیار در نهم دیماه ۵۷ به عنوان نخست وزیر روی کار آمد و پس از ۳۷ روز حکومت ، سرنگون شد و انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ پیروز گردید.

ارتشبد فردوست ، در عصر حکومت بختیار، حدود ۳۵ نفر از افسران ارشد، از سرتیپ تا سپهبد را در اطلاق کنفرانس بازرسی ، به گردهم آورد، و با آنها کنفرانسی تشکیل داد و درباره علل سقوط رژیم پهلوی ، گفتاری مطرح شد.

سرانجام ارتشبد فردوست گفت : ((ریشه اصلی انقلاب اسلامی (و پیروزی آن ) دو چیز است :

۱- به هم ریختن بافت و سنت های جامعه توسط محمدرضا (یعنی جایگزینی فرهنگهای غرب و بیگانه به جای فرهنگ اسلام).

۲- حیف و میل اموال دولتی و فساد و دزدی ، که طبعاً موجب نارضایتی وسیعی شده و یک جرقه کافی است که همه چیز را منفجر کند، در این صورت بازگشت شاه ، غیر ممکن به نظر می رسد)).

همه حاضران غیر از دو نفر (که آنها خصومت شخصی با فردوست داشتند) با تحصیل او موافق بودند و سخنان او را با طیب خاطر پذیرفتند، و او در میان احترام خاص آنها که تا آن روز چنان احترامی از آنها ندیده بود از اطلاق خود خارج گردید.

(۱۹۱)) شکر حق

روزی شیخ ابو سعید (یکی از عارفان وارسته متوفی ۴۴۰ هـ ق ) با جمعی از مریدان از کوچه ای عبور می کردند، زنی مقداری خاکستر از پشت بام می انداخت ، بعضی از آن بر لباس شیخ ابوسعید افتاد، شیخ ناراحت نشد، ولی همراهان عصبانی شدند و خواستند آن زن را سرزنش کنند.

شیخ ابوسعید به همراهان گفت : ((آرام باشید، کسی که سزاوار آتش بود، با او به اندکی خاکستر قناعت کردند، بنابراین بسی جای شکر است .



حاضران از سخن پرمعنای او، خوشحال شدند و تحت تأثیر قرار گرفتند، و هیچگونه آزاری به کسی نرساندند و از آنجا گذشتند.

(۱۹۲) رازداری

روزی شخصی نزد ابو سعید آمد و گفت: ((ای شیخ! نزد تو آمده ام تا به من از اسرار حق چیزی بیاموزی)).

شیخ به او گفت: باز گرد و فردا بیا تا راز حق به تو بیاموزم.

او رفت و فردا نزد شیخ آمد، شیخ موشی را در میان حقه (قوطی یا ظرف کوچکی که در آن جواهر بگذارند) نهاده بود و سر آن حقه را محکم بسته بود، وقتی که آن شخص آمد، شیخ آن حقه را به او داد و گفت: این حقه را ببر، ولی بکوش که مبادا سر آن را باز کنی.

او آن حقه را با خود برد، ولی سرانجام آتش هوس او شعله ور شد که آیا در میان این حقه چیست و چه رازی وجود دارد؟! وسوسه هوای نفس موجب شد و سرانجام سر آن را باز کرد، ناگاه موشی از آن بیرون جست و رفت، او نزد شیخ آمد و گفت: من از تو ((سر خدا)) طلبیدم تو موشی به من دادی؟

شیخ گفت: ای درویش، ما موشی در حقه به تو دادیم، تو نتوانستی آن را پنهان کنی، چگونه سر الهی را به تو می دهیم که آن را نگاه داری؟ هر که را اسرار حق آموختند\*\* قفل کردند و دهانش دوختند

(۱۹۳) خلوص و بیداری مرجع تقلید

شخصی تقویمی چاپ کرده بود و عکس حضرت آیت الله العظمی بروجردی را روی آن جلد آن به چاپ رسانده بود، این شخص برای کاری به حضور آقا آمد، (تا مثلاً آقا پارتی شود و دستور دهد کار او را سریع انجام دهند).

او وقتی که به محضر آقای بروجردی رسید، گویا تقویم را به گونه ای در دست گرفت تا آقا را متوجه عکس خود کند. در این هنگام تا آقا را متوجه عکس خود کند. خیال می کنی می توانی با این کارها مرا بازی بدهی، خیر این طور نیست. به این ترتیب، آن بزرگمرد درس خلوص و تنفر از تظاهر و خودپسندی، به ما داد و به ما آموخت که با بیداری و هوشیاری گول هوسبازان را نخوریم.

(۱۹۴) یک نمونه از کلاهبرداری کابینه هویدا

جلال آهنچیان تاجر معروف بازار بود، با حسن زاهدی (وزیر کشور دولت هویدا) و ناصر گلسرخی (وزیر منابع طبیعی) و منوچهر پرتو (وزیر دادگستری) رابطه برقرار کرده و به کلاهبرداری اشتغال داشت، به عنوان نمونه:

آهنچیان به گلسرخی (وزیر منابع طبیعی دولت هویدا) می گفت : فلان بازاری یا مالک ، یک میلیون متر مربع زمین در فلان منطقه دارد که متری هزار تومان می ارزد، یا چند هکتار زمین در فلان روستا دارد که یک میلیون تومان می ارزد، کافی است که آگهی دهید و این زمین را به استناد ماده ۶۵ جزء اراضی منابع طبیعی (ملی) اعلام کنید.

آنگاه من (آهنچیان) از صاحب زمین پانصد میلیون تومان برای شما (گلسرخی) می گیرم و یک هفته بعد اعلام کنید که در روزنامه اشتباه شده و زمین جزء منابع طبیعی نیست .

با این توطئه ، آهنچیان آن پول گزاف را با گلسرخی برای خود چپاول می کردند، و آهنچیان مبلغ کلانی نیز از صاحب زمین برای خود می گرفت ، این کار عادت آهنچیان و گلسرخی شده بود.

۱۹۵)) سالی که نکوست از بهارش پیداست

حاتم طائی سخاوتمند معروف از دنیا رفت ، برادرش خواست مانند او معروف به کرم و سخاوت گردد، مادرش به او گفت : خود را بیهوده رنج مده ، تو هرگز به مقام حاتم نمی رسی .

او پرسید: چرا؟

مادر جواب داد: آن هنگام که حاتم کودک شیرخوار بود، هر بار که می خواستم به او شیر بدهم ، از شیرم نمی خورد، تا شیرخواره دیگری بیاورم ، تا با او شریک شود از پستان دیگرم شیر بخورد، ولی زمانی که تو شیرخوار بودی قضیه بر عکس بود، یعنی هرگاه تو را شیر می دادم می خوردی ، اگر در این حال شیرخواره دیگری به جلو می آمد، از ترس آنکه او از پستان من شیر بخورد، آنقدر گریه می کردی تا او می رفت .

بنابراین نشانه های بزرگواری یا پستی در آینده ، گاهی در چهره کودکان دریافت می شود، آری : ((سالی که نکوست از بهارش پیداست)).

۱۹۶)) عمل برای آخرت نه دنیا!

هنگامی که حضرت موسی (ع) برای نجات خود از شر فرعونیان ، از مصر به سوی مدین هجرت کرد، در بیرون مدین دید، چوپانان برای گوسفندان خود از چاه ، آب می کشند، و دو دختر در کنار ایستاده اند و منتظر خلوت شدن سر چاه هستند، تا آنگاه کنار چاه بیایند و برای گوسفندان خود، آب از چاه بکشند.

موسی (ع) به سوی آنها شتافت و آنها را کمک کرد، آنها دختران شعیب پیغمبر بودند، آن روز زودتر نزد پدر رفتند و جریان کمک مخلصانه جوان غریبی را به او خبر دادند.

شعیب (ع) یکی از دخترانش را نزد آن جوان غریب فرستاد تا او را دعوت به خانه اش کند.

آن دختر نزد موسی (ع) آمد و گفت: ((پدرم شما را به خانه خود دعوت کرد تا پاداش زحمات شما را بپردازد)).

موسی (ع) این دعوت را اجابت کرد و به خانه شعیب (ع) آمد.

هنگامی که موسی (ع) نزد شعیب (ع) آمد، شعیب کنار سفره شام نشسته بود و می خواست غذا بخورد، وقتی که چشمش

به آن جوان غریب (موسی) افتاد گفت: ((بنشین و از این غذا بخور)) (تا آن هنگام، شعیب، موسی را نمی شناخت).

موسی (ع) گفت: اعوذ بالله: ((پناه می برم به خدا)). شعیب گفت: ((چرا این جمله را گفتی، مگر گرسنه نیستی؟))

موسی گفت: چرا، گرسنه هستم، ولی ترس آن دارم که این غذا عوض کمکی که به دخترانت کردم، قرار داده شود، ولی

ما از خاندانی هستیم که هیچ چیزی از عمل آخرت را به سراسر زمین که پر از طلا باشد، نمی فروشیم.

شعیب گفت: ای جوان، نه به خدا سوگند، غرض من معاوضه دنیوی نیست، بلکه عادت و روش من و پدرانم این است که

ما مقدم مهمان را گرامی می داریم و غذا به دیگران می دهیم.

آنگاه موسی (ع) کنار سفره نشست و از غذا خورد.

۱۹۷)) توحید خالص

روزی رسول اکرم (ص) به جمعیت خطاب کرد و فرمود: کسی که با خدا ملاقات نماید و با اخلاص به یکتائی خدا گواهی

بدهد، و گواهی او بر یکتائی خدا مخلوط به چیز دیگری نباشد، داخل بهشت می گردد. حضرت علی (ع) برخاست و گفت:

((ای رسول خدا! پدر و مادرم به فدایت، چگونه کلمه ((لا اله الا الله)) را بطور خالص بدهد که چیز دیگری با آن مخلوط

نباشد؟ برای ما توضیح بده تا آن را بشناسیم)). پیامبر (ص) فرمود: آری اگر انسان دلبسته به دنیا باشد و آن را از راه

نامشروع تحصیل کند، و کسانی هستند که گفتارشان گفتار نیکان است ولی کردارشان، مانند کردار جباران (طاغوتیان

سرکش) می باشد، کسی که گواهی به یکتائی خدا بدهد (و بگوید: لا اله الا الله) ولی چیزی از این امور (دلبستگی به دنیا،

و تحصیل دنیای نامشروع و کردار جباران) در او نباشد، برای او بهشت خواهد بود.

۱۹۸)) نمونه ای از چپاول محمدرضا پهلوی

ارتشبد سابق حسین فردوست در خاطرات خود، داستان زیر را که تراژدی محمدرضا در غصب املاک مردم است با اینکه دم

از اصلاحات ارضی می زد، نقل می کند که مربوط به حدود پانزده سال قبل از پیروزی انقلاب (یعنی سالهای ۴۲ به بعد)

است، اینک گوش جان فرا می دهیم:

محمد رضا فردی به نام منصور مزین (سر لشگر باز نشسته ارتش) را طبق فرمانی رئیس املاک بنیاد پهلوی در گرگان کرده بود...مزین طبق دستور محمد رضا به فروش این املاک و تبدیل آن به پول نقد پرداخت، او در سالی مبلغی به محمد رضا می داد که به معاون مالی دربار پرداخت می شد، و او به حساب محمد رضا می ریخت، و مبالغ هنگفتی خودش می دزدید، در نتیجه همه مقامات لشگری و کشوری و متنفذین و تجار و کلیه افرادی که پول اضافی داشتند به گرگان روی آوردند. مزین به تدریج در گرگان سازمان مفصلی تشکیل داد و هر چه زمین مرغوب دارای مالک و یا بلاصاحب می دید، از زمین شهری و زراعی، دره و کوه و تپه و جنگل، همه را تصرف می کرد و می گفت: متعلق به شاه است و فروخته خواهد شد...صدها شکایت به دفتر ویژه اطلاعات و بازرسی به دست من می رسید، که اهالی گرگان به شدت از مزین شکایت دارند و شاید دهها بار از طرف دفتر، افسرانی به گرگان برای تحقیق فرستادم و گزارش آنها را به محمد رضا دادم، محمد رضا هر بار دستور میداد ((بدهید به مزین)) (یعنی همان کسی که از وی شکایت شده بود!)...چند سال قبل از انقلاب یک افسر را از دفتر به گرگان فرستادم تا تحقیق محلی کند و با مزین تماس بگیرد که مگر اراضی شاه چقدر بوده که شما ده سال است می فروشید و هنوز تمام نشده؟

مزین پاسخ داده بود: ((اراضی شاه تا مرز شوروی است))... مشتریان مزین اکثرا یا پولدار محلی بودند و یا از تهران می رفتند و او به هر یک به دلخواه خود مقداری زمین می فروخت، قواره ها از ۵۰ هکتار تا صد هکتار بود... خلاصه پس از حدود ده سال فروش زمینهای گرگان، به همین منوال نوبت به اراضی گنبد و سپس زمینهای بجنورد رسید، محمد رضا از مزین رضایت کامل داشت، نیمی از اراضی بجنورد به فروش رفته بود که انقلاب شروع شد...

(۱۹۹) ارزش اعتقاد به مقام امامت امامان

میسر بن عبدالعزیز (یکی از شیعیان و مؤمنین راستین) می گوید: به حضور امام صادق (ع) رفتم و عرض کردم: در همسایگی ما، مردی زندگی می کند که من شب برای نماز بیدار نمی شوم مگر از صدای او، که گاهی مشغول قرائت قرآن است و آیات قرآن را مکرر می خواند و زارزار گریه می کند و گاهی مناجات و دعا می کند. و از حال او به جستجو پرداختم، گفتند: او شخصی است که از همه ما گناهان پرهیز می کند (خلاصه یک چنین همسایه مؤمن و پاکی دارم).

امام صادق (ع) فرمود: ((آیا آنچه را تو اعتقاد داری (یعنی قبولی ولایت و رهبری ما)، او اعتقاد دارد؟))

گفتم: تحقیق نکرده ام، خدا بهتر می داند.

پس از این ملاقات ، سال بعد موسم حج فرا رسید، قبل از رفتن به مکه ، از احوال آن مرد همسایه جویا شدم ، دریافتم که اعتقاد به امامان ائمه اطهار(ع) ندارد. به حج رفتم و در مکه به حضور امام صادق (ع) رسیدم و پس از احوالپرسی ، باز از همسایه خودم تعریف کردم و گفتم : همواره به تلاوت آیات قرآن و دعا و مناجات اشتغال دارد و...  
امام فرمود: آیا آنچه تو معتقدی ، او نیز اعتقاد دارد؟(یعنی امامت ما را قبول دارد) عرض کردم : نه .  
امام صادق (ع) فرمود: ای میسر! احترام کدام سرزمین از سرزمینهای دیگر بیشتر است؟ گفتم : خدا و پیامبر و فرزندان او آگاهترند. فرمود: بهترین زمینها بین رکن و مقام (بین حجرالاسود و مقام ابراهیم در کنار کعبه) است که گلشنی از گلشنهای بهشت می باشد، و همچنین میان(قبر رسول خدا(ص) و منبر آنحضرت) که گلستانی از گلستانهای بهشت است ، سوگند به خدا اگر کسی عمر بسیار کند و بین رکن و مقام ، قبر و منبر رسول خدا (ص) هزار سال به عبادت خدا سرگرم شود، و سپس او را مظلوم و بی گناه در بسترش مانند گوسفند زاغ چشم سر ببرند، و خدا را با آن حال ملاقات نماید ولی دارای اعتقاد به ولایت ما نباشد بر خداوند روا باشد که او را به رو در آتش دوزخ بیفکند .

((۲۰۰)) کیفر عیبجوئی از مؤمنان

ابوبرده می گوید: در محضر رسول خدا (ص) بودیم و نماز جماعت را به امامت آن حضرت خواندیم ، آنحضرت پس از نماز با شتاب بر خاست و خود را به در مسجد رسانید و دست خود را بر روی آن در نهاد و فرمود: ای کسانی که با زبان اظهار اسلام می کنید ولی ایمان در قلب شما راه نیافته است ، از عیبجوئی و ذکر بدی مؤمنان بپرهیزید: فانه من تتبع عورات المؤمنین تتبع الله عورته و من تتبع الله عورته فضحه و لوفی جوف بیته . زیرا هر کس در صدد عیبجوئی مؤمنان باشد، خداوند عیوب او را دنبال کند، و هر کس را خدا عیبجوئی کند، او را رسوا گرداند، اگر چه (عیب او) در کنج خانه و نهانی باشد.

((۲۰۱)) شرط استجاب دعا

روزی موسی (ع) در محلی عبور می کرد، در مسیر راه مردی را دید که دستهایش را به سوی آسمان دراز کرده و با حالت خاصی از گریه و زاری دعا می کند و خواسته هایش را از درگاه خدا می طلبد.

موسی (ع) از آنجا گذشت و پس از یک هفته مراجعت نمود، باز دید او در همان محل ، مشغول دعا و زاری است و حاجت خود را از خدا می طلبد . در این هنگام خداوند به موسی (ع) وحی کرد: ((ای موسی ! اگر آن مرد آن قدر دعا کند که زبانش بریده شده و بیفتد، دعایش را به استجابت نمی رسانم مگر اینکه از طریقی که من به آن امر کرده ام وارد شود)) (یعنی

رهبری پیامبران و اوصیاء آنها را بپذیرد و با این اعتقاد دعا کند)